


بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس خدا را جل سلطانه سزاست که عنوان مصحف ذاتش بخط ازلیت مطرا و دیباچهٔ صحیفه صفاتش بنقطهٔ ابدیت محلاست و صلوات زاکیات بر روضه و مرقد منور حضرت خیر البشر شفیع صدق وصفا محمد مصطفی و آل و اصحاب او باد که علت غایی

حیات و سفینهٔ نجات و گل حدیقهٔ انتساب و ثمرهٔ دوحهٔ نبوت و فتوت صلوات الله علیهم اجمعین فاتحهٔ کتاب و ختم سخن نام خداست برادر ختم کن و بعد معروض میدارد بندهٔ ضعیف و نحیف که اسما کریم را بنده و رسما از اعمال خود شرمنده بوالقاسم بن حسین سمرقندی غفر ذنوبه و ستر عیوبه چون آتش جوانی بتقدیر ربانی از وطن مالوف و مجازی در روضهٔ پاک ایران عبور نمود [illegible] توالی مرد این مرز و بوم برانگیختم خاطر از شام و روم در سال اول از دریای احسان بی پایان اعلیحضرت سلیمان حشمت

# دیباچه

خسرو صاحبقران ناصر اهل ایمان السلطان ابن
السلطان والخاقان ابن الخاقان ناصر الدین
شاه قاجار خلّد الله ملکه و سلطانه
گوهر تمنا و مقصود را بدست آورده بمدارج و
مناصب عالیه نظامی مفتخر و سرافراز گردید بعد
از زمانی چند بامر قدر قدر مبارک در سنه ۱۳۰۱ بخدمت
گذاری کتاب مسعودی انتساب مهین فرزند ارجمند
آن سلطان همت بلند اعنی حضرت سپهر بسطت
اشرف امجد اسعد والا شاهنشاهزاده آزاده
ظل السلطان ادام الله اقباله مأمور گشته باصفهان آمده در
سلک چاکران آستان آن ولینعمت زاده اعظم

# دیباچه

بامور نظام پرداخته و در آن فن شریف یعنی علم و
عمل نظامی چند گامی زده قولاً و فعلاً قوانین چندی
تألیف و ترتیب نموده چون همه اوقات جاذبه فطرت
اصیلی دل این کمترین چنان بود که از بزرگان دین و از پیش
دانایان اهل عرفان و یقین اقتباس انوار علم
انسانیت و معرفت نماید و از پرتو آنان بعالم انصاف
و مروت قدم گذارد که گفته اند آسایش دو گیتی
تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با
دشمنان مدارا آخر الامر معرفت و دانش خود را
بجائی رسانیده که بنادانی خود اطلاع یافت
و روی طلب از همه چیز بتافت زبان در بست

# دیباچه

و پشت زانوی خاموشی نشست و با خود در خیال
این مقال بود که از سنین عمرم (۴۹) سال گذشته
و بمنزل آگاهی نرسیده نغمۀ قیل بادلم
گفتم که ای بسیار گو چند گوئی تن زن و اسرار جو
چندی حال بدین منوال بود تا آنکه در بهترین وقتی
از اوقات با سیاح مبنی اتفاق صحبت ملاقات
افتاد و سؤالاتی از این حقیر بی بضاعت نموده مضمون
ما لا یدرک کله لا یترک کله جانی بر قالب فسرده دمید
و کلمات پریشانی که بر خاطر پشیمند خطور میکرد
در جواب گفته پس از آن بضبط و ثبت آن رغبت
نمود و چون تصنیفی که بکلمات الهی مزین و بروایات

# دیباچه

آلهامی انبیاء و اولیا که مظفر شاهی و قرآت
آگاهی حق اند تالیف نگردد غذائی است خام و
بدون نمک افکار حکما و اشعار در بار عرفا
مطبوخی است ناتمام در مذاق اهل ذوق ذریگیرد
لهذا این کار را بعهده یکی از احبار که در علم آیات
و اخبار و اصطلاحات عرفا و اشعار فی الجمله ربطی
داشت واگذاشت و بعد از فراغت چون بنای
آن بر مروت و انصاف بود او را به حلیقة
الانصاف موسوم نمود بر کسی مخفی نماند که آیام
بدین خویش را مشغول میدارم بدین
از مطالعه کنندگان مستدعی است که مطالب

مندرجه او را که بطریق سوال و جواب ضبط شده
از مطالعه اش بزودی ملالت حاصل نفرموده
من البدو الی الختم مرور فرمایند چه ارباب
معرفت را رسم است که از اهتزاز نسیم و هوا
و آواز آب و زمزم شعله نار و سکونت خاک
اقتباس نور معرفت نمایند بهر دیده و نشان
یزدان فرد شش جهت را مظهر آفاق کرد تا بهر
حیوان و نباتی کانگرند از ریاض حسن باقی چرند
از قدح گرد عطش آبی خورند وز درون آب
حق را ناظرند حسن حق بینند اندر روی حور
همچو مه در آب از صنع غیور بهر این فرموده

# دیباچه

با ان اسپه او حیث ولیتم فثم وجهه

امیدوارم که برادران دینی چشم از اغلاط و سهو و نسیان و سایر ایرادات آن پوشیده قلم عفو بر آن کشند و این بی بضاعت را بدعای خیر یاد نمایند

و من الله التوفیق و علیه التکلان

عبادت بتسبیح ده و دلق نیست

طریقت بجز خدمت خلق نیست

قطعه‌ایست که سرکار عوارف آثار معارف انتساب قدوة السالکین جد
ارشاد پناه حقایق آگاه خدوم صدر المتخلص به صفائی نور الله مضجعه در تاریخ شروع
تالیف این لباب مستطاب انشا فرموده‌اند

| | |
|---|---|
| خیر این صحاح نصاب آنکه ما داریم | هم شیشه‌ای که بهر هم شکند پیش نیست |
| بیشترش تا بدانم که گوشه‌ای از تو | در قید جاه و منصب چندان مباش پابست |
| با هست جاه و منصب باشد سپس توکل | زین جاه و منصب جان کی بر سر توان رست |
| آنکس که از این جهه تیره دلی بهره افضال | از عین جهل نگسسته پای فکر پیوست |
| در صحبت کلام و درج صد لولو معانی | از روی لسان قرآن بهر طلب پابست |
| دوشینه از خرد سؤالی کردم سؤال گفتم | کاین کامل هنرمند فاضل فضل پرورد است |
| دانی این جهه تعدادست تاریخ او چه باشد | گفتا ز شرع محمود عبد الکریم سرمست |

قطعه‌ایست که این دولتخواه میرزا ابن سبح الله المتخلص به جلالی در تاریخ
اختتام این جهه تعمیه عرض کرده است

| | |
|---|---|
| فرخنده این لباب که الفاظ مستطاب | خط خطا بکشته پیشینیان کشید |

و له ایضاً

گنجی است پر ز گوهر شهوار و از شرف | مردانه گوهرش انجم دیجان خرید
کس این و شش نیابی سخن ابیا نکرد | کس زین نمط اساس بنا زا انجا چید
در پرده بود و عشق چو تحقیق و این زمان | در چین تعیه بست ز رخ پرده بر درید
امروز شد پدید ز رخ پرده برگشید | آن از ها که بود از انظار ناپدید
هر پس درین چو تعیه انصاف دوم | از شاخسار گلبن توحید لا اله چید
گر سعی باغبانی نسه کار میرنج | گلهای رنگ رنگ حقایق پدید اوید
در ویش دوست میری گر همت بلند | هیویت بابکی و پس از ما سوا برید
انگنج معرفت که رسید از جهان پلیس | شاها ز کنج صومعه فقر آرمید
سرمست از نبید حقیقت شد او بلی | مستی کند کسی که بود مست این نبید

کس این بیان نکرد که او کرد ای عجب | گیتی از آن های نغز بداو ازکی بدید

و له ایضاً ... این قصیده ... در صفت ... عاجز بیان ... ۱۲۰۷

این باعی ... تاریخ انجام
آقا میرزا شکرالله
پسر مرحوم ...
... ۱۲۰۷



بسم اللہ الرحمن الرحیم وبہٖ نستعین

لا الٰہ الا اللہ الملک الحق المبین والصلوٰۃ والسلام علی محمد رسولہ صادق الوعد الامین وآلہٖ واصحابہٖ وخلفائہٖ اجمعین بعد الحمد والصلوٰۃ مخفی و پوشیدہ مبینت جمیع مطالب کے متعلق باحکام دین و وصول براہ یقین است بزرگان کامل کہ مؤید من عند اللہ بودند بوجہ اتم و اکمل بیان فرمودہ اند و ہیچ مطلبی فروگذار نکردہ

چنانکہ قرآن مجید با معنی باطنیت

وَلَا رَطْبٍ وَّلَا یَابِسٍ اِلَّا فِیْ کِتٰبٍ مُّبِیْنٍ

ولی از آنجائیکہ عقول ما ناقص و از ادراک نکات آیات

و اخبار قاصر است لهذا بعضی مطالب با جستی نشود

عقل ما ادراک نمیکند بلکہ انکار میکند اینست کہ یکی از

برادران دینی السیاح فی الآفاق و الانفس مجاہد راہ حق

سیاح مینی چند سؤال ازاین حقیر خاکپا رمینماید چون

خاکپا رچیزی از خود نداشتند در جواب و تثبت نقل

آیات مبین و احادیث حضرت سید المرسلین و کلمات

اولیاء و عرفا جستہ

سؤال این مجاہد میگوید پس از چہل و ہفت سال

بسیاحت در تمام ملل و مذاهب و سیر ادیان گشتی با نیامیم
که پارهٔ از مطالب برای من بطور یقین فی کرنا مید و جواب
شافی کافی بگوید تا مقصودم حاصل شود مدتی با علمای
هر ملت از نکات احکام شریعتی و زمانی با مشایخ اهل
طریقت از اسرار طریقتی گفتگو نمودم افسوس که جواب
مطابق سؤال نشنیدم و اغلب قول بود نه فعل پارهٔ
تعبدی بود نه تعقلی بعضی از دایرهٔ انصاف قدم
بیرون نهاده و از روی غرض و هوای نفس دست
بذیل تعصب زده نه قلب التسکین حاصل آمد تا انگشت
قبول بر دیده نهم نه لسانرا یارای آنکه از این
جوابهای غرض آمیز اعتراض کنم با خود گفتم

بجد و جهد چو کاری بینیم و از پیش بگردد کار زندها گرو
به مصالح خویش اشهد بالله که در وحدت حضرت
احدیت قائم و بارسال رسل و انزال کتب ثابت
و جازمم بآنچه از اولیا گفتند از رفتنی و هفتنی
بآنچه از انبیا گفتند آمنا و صدقنا ولی خواستم که در
میان این مذاهب مختلفه و ملل متفاوته کالطرق الی الله
بعدد انفاس الخلایق شخصی را بید آکنم که بدون غرض
و خالی از هوای نفس از راه حقیقت بمن رهنمائی
کند تا مصداق آیهٔ کریمهٔ و لکن لیطمئن قلبی قلبم را
از اضطراب و تردید تسکینی حاصل آید و حرارت
سینه ام را باب صدق و صفا فرونشاند تا در راه

دین بمرتبهٔ یقین نرسیده و با هم بدون رسم اکتفا

نکرده و توحید را بتقلید فرا گرفته باشم گفت ای امانی

برای استان که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد نی شود او پیر و نی

هرگز نمرد و گویند در ظلمات آب حیاتست فایده آن

چیست باید تشنه آب را پیدا کند داشتن اسم نفع آن

نکند بدین واسطه از جد و جهد باز ماند زیرا که

مولوی میفرماید گرچه شیری چون روی ره بی دلیل

همچو روبه در ضلالی و ذلیل

جواب بدیهی است که مردم در اظهار مطالب

و تعلیم و تعلم محتاج بقول میباشند خلاق متعال

کلام بمثال خود را از زبان خاتم پیغمبران و سایر انبیا
جاری میکند تا بعباد خود تبلیغ نماید

اگرچه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفت
او کافر است علم آموزی طریقش قولی است
حرف آموزی طریقش فعلی است فقر خواهی آن بصحبت
قائم است نی زبانت کار می آید نه دست
حضرت رسول صلعم میفرماید اَلشَّرِیْعَۃُ اَقْوَالِیْ وَ
الطَّرِیْقَۃُ اَفْعَالِیْ وَالْحَقِیْقَۃُ اَحْوَالِیْ علم
برای عمل است علم بی عمل درخت بی ثمر است
اَلْعِلْمُ بِلَا عَمَلٍ کَالشَّجَرِ بِلَا ثَمَرٍ مطلب از عالم عامل
و عارف کامل اخذ کن تا قلبت را تسکین و نجات

یقین حاصل آید که گفته اند سخن کز دل آید بر دل آید
و سخن کز زبان آید از گوش تجاوز نماید
دائما اندر طلب زن هر دو دست کین طلب در راه
نیکو رهبر است گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری چون نشینی بر سر
کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی سایهٔ
حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَ وَجَدَ
سُؤال از شما سوال میکنم آیا بدین حرفها
که گفته شد بعنوان قناعت نمود در دین دارے
یا باید چیزی دیده شود بهچنانکه میگویند از جلوا گفتن

دهان شیرین نمیشود گفتن بینکو نیکوئی نه چون کردن بود

نام حلوا برزبان اندن نه چون حلوا پستی دینی

شنیده و معنی اورا ندیده

جواب میخواهی چه بینی و چه بشنوی شنیدن

درست مقدمهٔ دیدنست چیزیکه از علما ندیده و نشنیده

از که خواهی دید و شنید این خاکسار غرق جهل میباشم

ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی

بخش ولی اینقدر از کلام دانایان یافته که اگر

لفظها دیده نشود بچشم علم قناعت بآن بیجا صلست

سؤال مشهور است گنج در ویرانه است مدتی

میخواستم در اینخط سیر نمایم که گفته اند بزن بدان من

شوریدگان حق دستی که حل شود بتو هر مشکلی است

لاینحل و صدق آنرا معلوم نمایم

جواب. بلی صدقست گنج در ویرانه است ویرانه را

پیدا و گنج را هویدا کن

سؤال ویرانه کجاست و چه جاست و گنج را چه معنی است

جواب مولوی میفرماید عقل من گنجست و

من ویرانه ام گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

ویرانه دل مؤمن است که دل را از خس و خاشاک

نفسانی پاک میکند تا نفس با طاعت عقل درآید

مولوی میفرماید خانه را من روفتم از نیک

و بد خانه ام پر گشت از عشق احد کعبه

هرچندی که خانهٔ تراوست این دل ویرانه خانهٔ تراوست

سؤال دل را چرا ویرانه گویند و حال آنکه

گویند دل محل ظهور تجلیات حقست

جواب برای آنکه مومن بناهای نفس را که در

مملکت دل بنا کرده و مانع از ظهور نور حق است

خراب و ویران میکند و دست او را از مخزن دل

که دارای نور اسلام و نور ایمان و نور معرفت است

کوتاه مینماید

سؤال بناهای نفس چیست

جواب عمارتی است که مبنی بر چهار اصل

است یعنی چهار ستون که یک ستونش از طول

امل است که سبب حب جاه میشود و یکی از حرص
و یکی از شهوت و یکی از حب و این چهار اصل را بچهار
مرغ تشبیه نموده اند قال الله تعالی فخذ اربعة
من الطیر فصرهن الیک الخ الآیه مولوی میفرماید
بط و طاؤس است و زاغ است و خروس
این نشان چار مرغ اندر نفوس بط حرص است
خروس شهوتست جاه چون طاؤس و زاغ
امنیت است خلق را گر زندگی خواهی ابد سر ببر
زین چار مرغ شوم بد چون سالک خواهد قدم
در راه سلوک گذارد اول باید از برای قلع و
قمع و برکندن این چهار صفت که اصل و منشار هزار

گونه آفت و معصیت است همت نگمارد و راه دخول
وساوس شیطانی را بخانه دل با حکام شریعت
مسدود نماید و دست تصرف نفس را از خلوت خانه
خاص حق با آداب طریقت کوتاه کرداند شریعت را
با طریقت جمع دارد تا شاه حقیقت رخ نماید
گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن تا شود
نور آلهی با دو چشمت مقترن روی نماید شاهان
طریقت مر ترا چون عروسان طبیعت رخت بندد
از بدن زنهار از احکام شریعت سر موئی
تخلف نورزی که نقصان شریعت نقصان طریقت
و نقصان این هر دو نقصان حقیقت است چون

فرموده اند پل صراط از مو باریکتر است آشنا نموندن
در این دنیا صراط شریعت و طریقت چنانکه فرموده اند
که اگر از این صراط بی خطر گذشتی در صراط قیامت هم
خطری نداری گر بدین بال و پر کنی پرواز
شاهبازی تو جبرئیل شکار قاطعان طریق در این
پای مردانه قدم بردار چه هرگاه شیطان در
شریعت بقدر سر موئی رخنه نماید یقین است طریقت
و حقیقت ترا نیز ناقص سازد چنانکه مرکاتیب را از برودت
محافظت نمائی باید تمام روزنهای آن خانه را از
در و دیوار مسدود کنی که اگر اندک رخنه باز باشد
بتدریج حرارت آن مکان مبدل ببرودت میشود مثل

الغرض اگر نقص در یکی از احکام شریعت سالک رخنه موشود
چون موش دزد حاصل تا بی اعمال او را میبرد
گرنه موش دزد در انبان ماست گندم طاعات چهل
ساله کجاست پس اول باید دست خود را باحکام
شریعت محکم گرفت بعد از آن قدم در طریقت
گذاشت چنانکه صعود از نردبان را تا بیک دست
دست و پای خود را محکم نکنی ممکن نیست که پای دیگر را
حرکت بدهی همچنین محالست بدون شریعت طریقت
حاصل شود زیرا که شریعت احکام ظاهر است و
طریقت معمول داشتن آن احکام است در
باطن شریعت و طریقت و حقیقت را تشبیه بادام

کرده که دو پوست دارد و یک مغز شریعت پوست
اول است و طریقت پوست ثانی و حقیقت مغز است
مسلم است که هرگاه خللی بیکی از این دو قشر وارد آید
مغز هم فاسد خواهد شد مثل معروفست که میگویند
شخصی را در حالت نزع گفتند اگر از طاعت و عبادت
شما از نماز و روزه چیزی فوت شده وصیت نما
تا در ادای آن ترا یاری کنیم و در عوض نماز و روزه
استیجاری خریداری نمائیم او در جواب گفت
شکر خدا را که از عبادت دو غفلت هیچ وقت نکرده و بر
عدم فوت نماز و روزه یقین دارم اگر احتیاط
نمائید بقدر عبادت من طهارت لازم است که ا

عبادت تمام بی طهارت کرده یعنی شریعت بی طریقت
و طریقت بدون شریعت باشد عبادت بی طهارت است
چون قلم پرکار پائی در شریعت استوا پای دیگر
طریقت ادوار و ملت میکنم انسان هرچند با قوت و
شوکت و قوی جثه باشد وقتی که مرضی عارض او
میشود نمیتواند بزور خود آن مرض را از خود دفع
نماید باید تسلیم طبیب شود اگرچه آن طبیب از او ضعیف‌تر
باشد لابد است از اطاعت نمودن بقول طبیب همچنین
کسانیکه قلوبشان گرفتار امراض نفسانی گشته هرچند
با علم و دانش و با تدبیر و بینش باشند از گرفتاری
امراض مهلکه نفسانی خود را خلاص نتواند نمود جز آنکه

بفرموده طبیبان روحانی عمل نموده بذیل احکام حضرت شریعت
وطریقت که داروی صحت امراض نفسانیست تشبث
جوید و در اطاعت و فرمانبرداری آنان تسلیم شود
گفت پیغمبر علی را کی علی شیر حقی پهلوانی
پردلی لیک بر شیری مکن هم اعتمید اندر آ در سایه
نخل امید اندر آ در سایه آن عاقلی کش نتاند
برد از ره ناقلی اینگونه فرمایشات از برای تنبیه
مرد مان جاهل است تا معلوم شود که بدون وسیله
نبی و ولی زمان کسی صاحب ایمان نخواهد گردید و
بدون سلوک در شریعت وطریقت تا ن بمنزل حقیقت
نتوانند رسید وطریق عبادت واطاعت حضرت

عزت را بعلم ودانای خود پیوند جهالت و مایهٔ ضلالت
است زیرا که دانشمندان در عصر پیغمبری طلب دانشمندان
دعوی همسری کرده ورزیده وانکار انبیا نمودند همسری
با انبیا برداشتند اولیا را مثل خود دانسته داشتند
چنانکه فرعون و هامان بعلم و حکمت خود دست از شریعت
حضرت موسی و هارون پیچیدند باعث هلاک خود
و سایرین گردیدند گفت فرعونش ورق در دست
ماست دفتر دیوان حکم اینده مر است مرمرا
بخریده اند اهل جهان کز همه عاقلتری تو ای
فلان دل ازاین بر کن که بغیبی مرا یا بحرفی پس
روی گردم تورا همچو تو سالوس بسیار آمدند

جاهلیت در ضمیرشان پیدا شد همچنین کاهنان یهود از غرور
علم حضرت مسیح و کلام او و در انظار شان حقیر نمودند زیرا
که در دانستن احکام تورات خود را اعلم و اکمل میدانستند
بدین جهت مصلوب نمودن حبیب خدا را ثواب میدید
هرکه کامل تر بود او در هنر او بصورت پس بمعنی
بیشتر ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت
کرد و بر الله زد کذالک آنان که در زمان خاتم پیغمبران
خواستند بواسطه شریعت سید انس و جان طریق
عبادت و سلوک دارند بدین جهت عبادتشان بضلالت
و علمشان بجهالت مبدل گردید مانند ابوجهل که
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ای بسا نا اهل شد از دفتر اشقیا

بهشت شد ولی آنانکه قبول ایمان نمودند و اجابت
کردند با وجودیکه از اهل مدینه و دیگر کشتانها و بیابان
بودند چه مقامات عالیه را در یافتند مانند حضرت
اویس که پیغمبر در بارهٔ او فرمودند بدرستیکه من بوی
خدا را از جانب یمن می شنوم چون ملائکه
گویی لا علم لنا تا بگیرد دست تو علمتنا بالجمله سالک
راه حق سر از قلادهٔ شریعت نتواند پیچید و بدون
طریقت بمقام حقیقت نخواهد رسید زینهار ای مرد
طالب زینهار که شریعت دست و دل کوته مدار
شنوا زبید ولنا حرف سقیم باش در حرف محمد
مستقیم جان تحقیق از طلب داری بجو تا بدست

آری ز چشم شرع او نیست بیرون از شریعت این گروه
از قلندر صورتان بشنو رموز آشنایی چیست اندر گروه

روح نیست اینجا چاره جز کشتی نوح همچنین فرمود
آن شاه رسل که منم کشتی در این دریای کل یا کسی
کو در بصیرتهای من شد خلیفه راستی جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو از نبی لا عاصم الیوم
شنو در بلندی کوه فکرت کم نگر که یکی موجش کند
زیر و زبر پس دست تصرف نفس را از خانه دل جز باوامر
و نواهی شرع و دستور العمل خاصان حق کوتاه میتوان
نمود و تا انسان از صفات نفسانی بکلی فانی نشود دیده

مخاطبش فنا نگردد و معرفت حق و خاصان حضرت او را
ادراک نتواند نمود زیرا که دیده حس و شناسائی آنها عاجز
است چنانکه هر کس پیغمبر بکه آمد با وجود یکه پیغمبران سابق
بآمدن او اخبار داده بودند معذلک شمان ظهور آن
پیغمبر است و را نشناخته انکار نمودند چنین که حضرت
موسی بظهور حضرت مسیح و حضرت مسیح بوجود پیغمبر
آخر الزمان قوم خود را بشارت دادند و آنها
نیز انتظار ظهور شان را داشتند ولی چون ظاهر
شدند انکار نمودند با وجود آنکه آنها را بظهور معجزات
امتحان کردند چون دیده باطنشان باغراض نفسانی
محجوب گشته و ایمان خود را بشریعت پیغمبر خود تکمیل

نمونه بوده باشد در مقام انکار بر آمدند همچنین جناب ختم پیغمبران

نیز امت خود را بوجود حضرت قائم خبر داده و تمام امت

ظهور آنحضرت را بجان و دل شایق و مایلند ولیکن

موافق اخبار وقتی که حضرت ظهور نمایند ایمان

باو نیاورند مگر قلیلی از مردم که خانه نفس را ویرانه کرده

باشند و گنج معرفت را در آن ویرانه بیابند دام

سخت است مگر یار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد

صرفه ز شیطان رجیم

سؤال میگویند نفس را باید کشت

جواب آمنا و صدقنا کشتن نفس لفظی است آسان

از قول یکدیگر شنیده ایم و بتقلید میگوییم چون در مقام

فضلیت بر نیامده ایم سهل میدانستیم ولی عقل و دل
سیل و پیشوای رسل فرموده رجعتم من جهاد
الاصغر فعلیکم بالجهاد الاکبر یا رسول الله
فدای وجودت جهاد اکبر کدام است فرمود جهاد
بالنفس ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زان بتر در اندرون کشتن او کار عقل و
هوش نیست شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست قوت
از حق خواهم بتوفیق ولاف تا بسوزن برکنم این
کوه قاف سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنست آنکه خود را بشکند تا شود شیر خدا از عون
او وا رهد از نفس وز فرعون او پس مراد از کشتن

نفس مطیع نمودن اوست باطاعت عقل

سؤال عقل و نفس ضد ہمند مثل آب و آتش چگونہ

در یکجا جمع شوند

جواب ضد نیستند در فعل مخالف یکدیگرند بلکہ در

حقیقت شیئی واحد اند نفس یک چیز است صاحب

مراتب کہ در ہر مرتبہ اسمی از برای او وضع نمودہ اند

امینست کہ چند نفس قائلند نفس اماره و نفس لوامہ

و نفس مطمئنہ اما اماره آنکہ متصف بصفات ذمیمہ آماره

بسوء است مطیع شیطانست و مردود و ہر گزر و بقرب

حق افتاد و بر خلاف عصیان ملامت کرد صاحب

خود را مطلوب و مرغوب و زمانیکہ متصف

بصفات حسنه شد مخاطب بخطاب مستطاب رب
الارباب میشود که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة پس نفس مطلقا مذموم نیست نفسی را
که مذمت میکنند نفس اماره است تا در این مرتبه
است مذموم است ولی از اینمقام که گذشت
ترقی میکند بحدی که از ملک مقامش بلندتر
میشود     در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید     یک گروه را داد عقل و
علم و جود     آن فرشته است و نداند جز سجود نیست
اندر عنصرش حرص و هوا     نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی     آن بهایم در علف

در فربهی او نبیند جز که اصطبل و علف وز شقاوت
غافلست و از شرف وآن سوم هست آدمی زاد و بشر
از فرشته نیمی و نیمی ز خر نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی بود آن دو قوم آسوده از جنگ و
حراب این بشر با دو مخالف در عذاب تا
کدامین غالب آید در نبرد زین دو گونه تا کدامین برد
نرد عقل اگر غالب شود پس شد فزون از ملایک
آن بشر در آزمون شهوت از غالب شود پس
کمتر است وز بهایم آن بشر زان کابتر است
سؤال نفس را چگونه میتوان کشت و با طاعت
در آورد تا مطیع عقل گردد

جواب کشتن نفس و جمع کردن و عبارت

تبدیل نمودن صفات ذمیمه باخلاق حمیده است

چار وصف است این بشر را دل فشار چار میخ عقل

گشته این چهار و ذکر شد که این چهار صفت را بچهار

مرغ تشبیه کرده اند تو خلیل وقتی ای

خورشید هش این چهار اطیار رهزن را بکش

سر ببر این چار مرغ زنده را سرمدی کن عمر ناپاینده را

باز شان زنده کن از نوع دگر که نباشد بعد از این

زیشان ضرر چون اسیر جمله آنها شوی اندرین

دوران خلیفه حق توئی کشتن و زنده نمودن این

چهار مرغ که اشاره بصفت حرص و شهوت و طول

اہل وتجربہ است ایمنست کہ ہر یکرا بتبدیل بضد خود

نمائید مثلاً حرص را بقناعت و شہوت را بعصمت و امل را

بقطع آرزو و تکبر را بتواضع بدل نمائید مضمون آیۃ

شریفہ اِنَّ الحَسَنَاتِ یُذْهِبْنَ السَّیِّئَاتِ

چنانکہ ہر صفت ردیلہ را بضد خود علاج ہمچنین ترقی

و بروز و ظہور ہر شئی بضد اوست

سؤال کدام ضد ضد خود را ترقی داد

نمائید

جواب دلیل حسی بسیار است تمام اضداد آئینہ

و نمائندہ یکدیگر ند چہ ہر گاہ صفت شقاوت معدوم

بود سعادت فی مفہوم نمیشد و اگر ظلم نبود نہ ظالم

شناخته و نه مظلوم نه بینی که برودت و سرمای
زمستان زمین را افسرده و نباتات و اشجار را پژمرده
میکند و در بهار آنها را خرمی میبخشد مصداق آیهٔ
شریفه یُحْیِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا اشجار باغ گر
نفس سرد دی فسرد اطفال راغ گر ز دم عزریل کرد مرد
هر برگ او فتاده بدست اجل سپرد امروز زنده میمن
همه را از بزرگ و خورد تا محشر جلانیه در چشم اهتمام
سؤال محسوس است که جماد و نبات پس از
مردن هر یک بحسب مرتبه خود حیات و زندگی پیدا
میکند آیا حیوان و انسان نیز پس از مردن زنده
میشود یا نه

جواب محسوس است همچنانکه تمام اشیا
از بدو ایجاد از پرده عدم بعرصه وجود قدم گذاشته
ودر هر مرتبه که میت شدند هستی تازه پیدا نمودند
ودر هر مردنی زندگی تازه یافته همچنین زنده شدن
بعد از مرگ که معاد باشد یقین وحق است و
شکی در او نیست پس ترا هر لحظه مرگ حقیقی
است مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
زندهٔ حیواناتیکه تکوین آنی دارند از قبیل پشه و
کرم ابریشم وغیره از مرتبه جمادی باندک زمانی بعالم
حیوانی می آید وسایر حیوانات که تکوین تدریجی دارند
مثل انسان که از مرتبه جمادی بچندین عوالم

میباید مصداق آیه وافی هدایه وَلَقَدْ خَلَقْنَا
الْاِنْسَانَ مِنْ سُلٰالَةٍ مِنْ طِيْنٍ صورتی
میشود که پس از تکمیل خداوند عالم میفرماید فَتَبَارَكَ
اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِيْنَ آیا چنین خالقی قادر نیست که
پس از مردن او را زنده گرداند و چراغی که خود افروخته
پس از خاموش شدن باز روشن نماید مضمون حقیقت
مشحون آیه کریمه كَيْفَ تَكْفُرُوْنَ بِاللّٰهِ وَكُنْتُمْ
اَمْوَاتًا فَاَحْيَاكُمْ ثُمَّ يُمِيْتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيْكُمْ اِلَى الْآخِر مولوی
گفت پیغمبر که روز رستخیز امر آید هر یکی را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک که برآرید ای ضرائر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن همچو صبح هوش جان اندر بدن

آنچه باقیست نفس است که از عالم امر است مثل روح که آنهم از همان عالم است چنانکه فرمود قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی و آنکه فانیست بدنست که از عالم خلق است خَلَقَهٗ مِنْ تُرَابٍ امینست که عارفان کامل و طالبان وصل مرد نزا این زندگی میدیده و بشوق مرگ شادی مینمودند حضرت شاه اولیا میفرماید قسم بخدا پسر ابو طالب راغبتر است بمرگ از طفل به پستان مادر مولوی بر و رمرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد این جهان باشد جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد مرا بگو بسیار

دلو وداع وداع که گو برده جمعیت جان باشد
فروشدن چه بدیدی برآمدن بنگر غروب شمس و
قمر را چرا زیان باشد کدام دانه فرو رفت در زمین که
نرست چرا بدانه انسانت این گمان باشد کدام
دلو فرو رفت و پربرون نامد زچاه یوسف جان را چرا
فغان باشد دهان چه بستی ازاین سو از آنطرف بگشا
که های و هوی تو در جو لامکان باشد
سؤال چشم حق بین کدام است
جواب چشم دل است که ناظر بحق است یعنی
چشم نفس ناطقه هاتف چشم دل باز کن جان بینی
آنچه نادیدنیست آن بینی آنرا که چشم دل باز است

از ما سوای حقش احتراز است گویند را بعه علویه قدست
سرها بیمار شد سبب پرسیدند گفت بگوشه دل نظری
بهشت انداختم اکنون در بوته او بیم میکنداز حضرت
یعقوب بدیده دل بیوسف نظر کرد بفراقش مبتلا کردند
بذکر یا اسفا علی یوسف مشغول شد خطاب عتاب
آمیز رسید تا چند غم یوسف میخوری غم آن بخوری
تا با و مشغولی از حضرت ما دوری یعقوب تمام شد
زبان از ذکر یوسف کوتاه نمود چون از بردن نام یوسف
ممنوع شد دلش تنگ آمده بر سر راه آمد و گوش میداد
بر آواز ها که شاید کسی نام یوسف برد جبرئیل نازل
شد که حق تعالی میفرماید از شاه راه همت برخیز و در

زاویهٔ عزلت ما وا گیر تا چنانکه زبانت از ذکر او بسته شد

گوشت نیز از سماع نام او معزول کرد و یعقوب از اقت

اختیار رو ناله در سینه فرو گذاشت تا هر دو دیده اش

از اثر حزن سفید شد وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ

مِنَ الْحُزْنِ با دو قبله دره توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن حَسَنَاتُ

الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ مولوی

آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مه رویان

بستان خداست

سُؤَال آیا چشم ظاهر ازین مقامات

بهرهٔ دارد یا نه

جواب معلوم است آن الظاهر عنوان الباطن

چشم ظاهر دیده بان چشم باطن است از ابتدا تولد

مولود تا اجل موعود دیده دل بچشم ظاهر در عالم محسوسات

مصنوعات حق و تجلیات صفات حضرت عزت

در ذرات ممکنات مشاهده مینماید و از صور محسوسات

معقولات را ادراک میکند و از جزئیات کلیات را اخذ

مینماید مولوی نور نور چشم خود نور دل است

نور چشم از نور دلها حاصل است باز نور نور

دل نور خدا است کوز نور عقل و حس پاک وجدا ست

او لا بشنو که خلق مختلف مختلف جانند چون ما تا الف

ولی اختلاف در دیدن بسیار است آن قدر بیشمار که

در بالغ است در طفل نیست آنچه عالم بیند جاهل نبیند آنچه
عارف اصل بیند عاقل نبیند حافظ ترا چنانکه
توئی هر نظر کجا بیند بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
سؤال چشم باطن چگونه بینا میشود
جواب بصیقل ریاضات و مجاهدات بدستور
العمل شخص کامل مولوی همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو
در ریاضت آینه بیزنگ شو خویش را صافی کن از
اوصاف خویش تا ببینی ذات پاک صاف خویش
بینی اندر دل علوم انبیا بی کتاب و بی معید و اوستا
اهل صیقل رسته انداز بو و رنگ هر دمی بینند
خوبی بیدرنگ

سؤال از چه چیز صیقل کنند مانع چیست

جواب از کدورات ظلمانی حرص و شهوت و

آمال و تکبر و حسد و غرض و بخل که این هفت پرده مانعند

مولوی ترک شهوت کو اگر خواهی تو هوش

زانکه شهوت باز بند چشم و گوش زانکه بهر شهوت

چو خمر است و چو بنگ پردهٔ هوش است و عاقل

زو است دنگ خمر تنها نیست سرمستی هوش

هرچه شهوانیست بند چشم و گوش آن ابلیس ز خمر خوردن

دور بود مست بود او از تکبر و ز جحود چون بفرمود

کاملی مشغول برفع این موانع شد این ظلمت این حجابات

بهفت نور تقوی مبدل شود اول مرتبه نور ذکر

قلبی و آن نور سبز است دوم نور کبود است و ان نور
نفس مزکی است که تابع قلب شده سیوم مراتب نورالوانست
و هستم امیخته چهارم نور قلبی است که آن سرخ و مصفا
شده پنجم نور سفید است که نور سر است ششم
نور زرد است که آن نور روحست هفتم نور
سیاه است که نور خفی است و نور ذاتست مولوی
تا ببینی سبز و سرخ و بور را کی توانی دید آن سه نور را
پس از وصول باینمقام تمام مراتب خود راکه در قوس نزول
طی کرده همه را می بیند مثل سیاح که در سیاحت شهرها
و منزلها دیده هر وقت اراده کند که آن شهر و
منازل را ببیند یا آنکه در غربت است میخواهد وطن ا

سیر نماید بمحض اراده و توجه خود را در آنمکان مقصود می بیند
و سیر مینماید

سؤال آیا انبیا و اولیا حق را بدیدۀ ظاهر

دیدند یا باطن

جواب بچشم ظاهر دیده میشود نه باطن و خدا دائم

هم ظاهر است هم باطن و ظهور و بطون او یکی است اما

که مراد سائل ظاهر مقابل باطن باشد خدا با آن دیده

نمیشود اگر ملتفت آنمقام که مقام وحدتست باشد دیگر دوئی

بودن متصور نیست و ظاهر و باطن هر دو یکی است زیرا

که در عین کثرت وحدت را و در عین وحدت کثرت را

مشاهده مینمودند در آن مقام که آنها بودند هرچه

میدیدند حق میدیدند شیعتر ولی کز معرفت نور ضیا

دید زہر چیزی کہ دید اول خدا دید بلکہ

ازاین مقامات گذشتہ بحقیقت پیوستہ واز اثنینیت بر

خواستہ بر صدر گاہ لی مع اللہ نشستہ و بخطاب

بخطاب محبوبیت گشتہ کہ انت الحبیب وانت

المحبوب ایمقام عشق حقیقی است کہ بمعنی اخلاص

ومایہ اختصاص انبیا واولیاست عطاء اللہ عشق اگر

در دلت کند منزل از درون بینما یدت شب تا

بہمین دیدہ بنگری ظاہر صورت خویش الصورت

یار شاہد لا الہ الا ہو پیش تو پردہ گیر دانہ

رخسار

**سوال** آیا بدن حجاب و مانع میست یا حجاب است

**جواب** سنگ وگل را مشاهده کن که خود را در بوته حرمان مهکدازد و تیرگی را پس از صیقل بصافی مبدل میسازد بعد از آن صور جمیع اشیا را در خود می بیند در اینمقام آینه است نه خاک تیره همچنین بدن در بوته ریاضت که افتاد و منور بنور ایمان و معرفت شد دیگر بدن میست تمام جان باقی است **شیخ** تا جان معرفت نکند زنده شخص را نزدیک عارفان حیوان محقری چنانچه حبیب حق و نبی طلق ظاهر و باطن مستغرق جمال شاهد ازلی شد و آئینه سرتاپا

مجبوب لم یزلی گردید مصداق آیہ وافی ہدایہ

وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰہَ رَمٰی

انصاف وقتی کہ آئینہ ہمشیں ادر خود بیند اگر دعوی

انا الشمس نماید دروغ نگفتہ باشد اولیا رحق مدامیکہ

شمس حقیقت را در آئینہ دل مشاہدہ مینمودند وفانی

در ذات حق بودند طاقت کتمان آن سر نداشتہ مزنہ

اَنَا الْحَقُّ وَلَیْسَ فِیْ جُبَّتِیْ سِوَی اللّٰہ از ایشان

ظاہر گشتہ مولوی مثنے اندر جبہ ام الا خدا

چند جوئی در زمین و سما حضرت ختمی مرتبت

کہ ہمہ وقت آئینہ دل را بجانب حق میداشت فرمودند

ہر کہ مرا دید حق را دیدہ است عطاؤ من آنزلی

فقدرا الحق را از چه رو گفت احمد مختار پس

معلوم شد بدون ریاضت بدن مانع است

سؤال آیا صیقل نمودن آئینهٔ دل استاد

لازم دارد یا خود میتوان صیقل نمود

جواب اگرچه هر دو قسم ممکن است لیکن

خواجه میفرماید قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن

ظلماتست بترس از خطر گمراهی درصورتیکه میسر باشد

شخص خود را در تصرف استاد کامل در آورد ایمن

تر است از تنهائی زیرا که آن شخص کامل منازل آنرا

طی نموده و واقف است بخطرناک که غولان حضرت

در کمین هستند میداند و شخص را آگاه میکند

دیوانجا غوایت میکند شیخ انجا ہدایت میکند

سؤال استاد کیست یا در تشفیۂ قلب مؤثر اوست یا فعل مرکن

جواب استاد کسی را گویند که در شریعت و طریقت خود را تکمیل نموده بحقیقت رسیده و از آداب سلوک آگاه و خبیر و در ہدایت بینا و بصیر باشد ارشاد و دستگیر ان چنین شخصی شرط سلوک با طمینان است و وصول بمقصود با طاعت و عمل نمودن سالک موقوفست از او و را ه نمودن ره از سالک آن راه را پیمودنست مولوی تا نمیری نیست جان کندن تمام

بی کمال نزد بان نائی بابم قوله تعالیٰ انک لا تهدی
من احببت ای پیغمبر تو هدایت نمیکنی هر کس را
خواسته باشی یعنی کار تو راه نمایست نه وصول مقصود
مولوی کار هادی این بود تو هادیی ماتم آخر
زمانه از شادیی کسی که قبول نموده و اطاعت
کرد راهنمائی ترا خدا بخواهد بمقصود میرسد
ولکن الله یهدی من یشاء مولوی
تا که ره بنمودن و اضلال حق فاش گردد بر همه
اهل فرق چنانکه حکیم حاذق تشخیص داد مرض را
تکلیف او دوا داد لست وصحت یافتن مریض شد و
بدارو ی تلخ و شور خوردن که مریض از خوردن

بار نماید بر حکیم تقصیری نیست مریض عاقل آنست
که از زهر طبیب اچون شهد حبیب نوش کند کذالک
صحت یافتن از بیماری دل موقوفست باستعمال
نمودن داروهای طبیبان الٰهی مولوی از سموم
نفس چون یا علتی هر چه گیری تو مرض را
آلتی
سؤال طبیبان الٰهی کیستند و داروی ایشان
چیست
جواب انبیا و اولیا و اصحاب پیروان
ایشان که از فاضل طینت آنها میباشند طبیبانند
مولوی گفت پیغمبر که اصحاب بی نجوم رهروان

شمع و شیطانرا رجوم ما و اصحابیم چون کشتی نوح
هرکه دست اندرزند یابد فتوح و دوای ایشان
کلام حق است که از شفاخانهٔ وَنُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ
مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ امراض باطنی را شفا دهند
و از معاجین احکام شرعیه داروی اذکار و ادعیه چشم حقیقت
بینائی دلها را صفا و ضیا بخشند در اوی
ما طبیبانیم شاگردان حق بحر قلزم دید ما را
فانفلق آن طبیبان طبیعت دیگرند که بدل از راه
نبضی بنگرند ما بدل بی واسطه خوش بنگریم کز فراست
ما بعالی منظریم آن طبیبان را بود بولی دلیل وین
دلیل ما بود وحی جلیل این طبیبانرا بدا دهند

تا بمشک و عنبر آگنده شوید

سؤال ما طالب انبیاء و اولیا باشیم و آنها را بشناسیم یا آنها ما را طلب نمایند

جواب تا در عالم ما و من گرفتار نفس شوم از حضور آنها محروم میباشیم چرا که از این شناسایی بیرون رفته و اطاعت و پیروی ایشان کرده و مناسبتی با آنها پیدا نموده هر جا که باشیم در حضور ایشانیم

گر ز بینی جو یا منی پیش منی ور پیش منی جو بی منی در بینی

محال است بدون جنسیت آنها را بشناسیم و آنها ما را بشناسند و بخود راه دهند مولوی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را

همچو کاه و کهربا ست هر گاه فرمایشات انبیا
و اولیا را خواندی و اطاعت نمودی مصداق
الَّذِیْنَ یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ هم آنها را دیده و هم
شناخته مولوی ورکه خوانی و نه قرآن پذیر انبیاء و
اولیا را دیده گیر چنانچه زارع در زمین شوره از
کشت و کار منع کند کلام اولیا هم در زمین دلهائی که
طبیعت شوره زار پیدا نموده خاصیتی ندارد
زمین شوره سنبل برنیارد درا و تخم عمل ضایع
مگردان زنهار در شوره زار طبیعت تخم معرفت
افگندن بی ثمر است و اگر قابل زراعت شد و
مجالست حاصل آمد هر دو طالب یکدیگر میشوند

سوال زمین شوره را چاره نیست یا هست

جواب دو قسم است یکی ذاتی است که علاج پذیر نیست که الذاتی لا یتغیر ولا یتبدل مانند

دلهائیکه خلقتشان از طینت سجین بود هیچ پیغمبری را

قبول ننموده و صیقل معجزات زنگ کفر از باطن آنها

نزدوده نه زنگ عارضی بود بر دل فرعون که

صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود بخواند در راه ندادش

کی رود بد بخت بیت دیده مسکین و دیدش فرو نبود

قوله تعالی و من یضلل الله فلا هادی له قسم دیگر

شوره زار عارضی است که بالذات شوره نبوده

ولی بمجاورت شوره زار شوره گردیده این قسم علاج

پذیراست مثل دلهاییکه از طینت علیین اند بواسطه
شهوات جسمانی واعراض وخواهشهای نفسانی
مانند شوره زار گشته تخم ایمان ومعرفت را باتش
خشم وشهوت میسوزانند مولوی خشم وشهوت
مردرا احول کند ز استقامت روح را مبدل
کند چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجب
از دل بسوی دیده شد اگر این شوره عارضی وکدورت
عارضی از زمین دل پاک شود وبعد ال معرفت را
آن غرس نماید عاقبت میوه سعادت بار آورد
قوله تعالی ومن یهدی الله فما له من مضل
سؤال دلی که اضلال وکفرش ذاتی است

مقصر است یا ناجی است

جواب مولوی چون رسید اینجا سخن

لب دربست چون رسید اینجا قلم درهم شکست

ولی ایجاد کننده حکیم علی الاطلاق است کار حکیم لغو

نمی‌ماند بیت هر چه را بفرماید عین حکمت است

عالم را است بفعل الله مایشاء بیت

نقش هر جا بیکه خواست آینه خوبی جمله هست ها است

خواری و دونی مس ها بر ملا گر نباشد کی نماید کیمیا

اگرچه بحسب ظاهر در عالم تکلیف مقصر است ولی از آن جا

که مومن و کافر مسخر مشیت و اراده حقند زبان را باز داری

طعنه و سرزنش آنها نیست زیرا که فرموده اند

جهان چون خط و خال و زلف و ابروست — که هر چیزی

بجای خویش نیکوست نیک و بد زشت و زیبا

امور اعتباری و از روی نسبتهاست

اگر کناس نبود در ممالک همه خلقان بمیرند اندر

مهالک نسبت اشیا را باشیا چون دهی آن

قبح آید نیز دست آن حسن لیک در میزان کل چون

بنگری جمله را بینی بجای خویشتن و مخلوق را حد

آن نیست که بر فعل خالق اعتراض نماید که این وعد

و وعید و عذاب و تهدید چیست مولوی

اعتراض او را رسد بر فعل خود زانکه در زشتی

در لطف واحد تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ

سر حلقهٔ اوصیا حضرت شاه اولیا بقاتل خود فرمودند

مولوی همیچ بغضی نیست در جانم ز تو

زانکه این امن میندانم ز تو جفّ القلم بما

هو کائن عرض میکند اگر چنین است پس این

قصاص چیست میفرماید امر حق است و سر ی از

اسرار اوست مولوی آلت خود را اگر خود بشکند

آن شکسته گشته را نیکو کند پس بد مطلق نباشد در جهان

بد بنسبت باشد این اهم بدان که ز ضد ها ضد ها

آید پدید در سویدا روشنی آفرید چون شکسته

بند آمد دست او پس فنا باشد یقین اشکست او

انکه داند دوخت آن اندرید هرچه او بفروخت

بتواند جنبشه حسی است هر شیئی در مرتبه خود قبول
زحمت و صدمه که نمود اختیاراً یا اضطراراً تا مرتبه
فنا نرسید از آن صورت بصورت دیگر می آید و مقامی
فوق مقام خود پیدا میکند زیرا که آن زحمت و صدمه
که برا او وارد آمده بیفائده نیست حتی در عناصر از
مثلا سنگ آسیا سالها در زحمت دوران سر گردانست
وقتی که ملاحظه میکنی بهیچ حیرت و سرگردانی اسباب
ترقی اوست هر چه از او کاسته میشود جزء آرد میگردد
تا غذای انسان و جزء بدن انسان میشود و سنگی که
در تحت چکیدن قطرات آب واقع میشود بمرور هر چه کاسته
میشود جزء آب میگردد سند آن این که از برای

ترقی شیئی دیگر این همه ضرب و صدمه میخورد بتدریج آنقدر
از او کاسته میشود تا از آنصورت بسندانی میاید
باز او را در آتش میکداز ند پس از صدمهای زیاد
آلتی دیگر میسازند که از آن صدمها از دست مثل
شمشیر و تفنگ و سایر آلات در واقع اینهمه ضرب خوردن
و سوختن اسباب نجات و ترقی او گردید همچنین افراد
انسان که حقیقت واحده دارند و پر تو یک نورند
بلکه تمام موجودات بیک وجود موجودند و معلول
یک علتند مَا تَرَىٰ فِي خَلْقِ الرَّحْمَٰنِ مِن تَفَاوُتٍ
و در عالم کثرات و تعینات اختلاف در صور و فعال
پیدا کردند بعضی محل ظهور صفت لطف و جمال شدند

پاره مظهر صفت قهر و جلال کردیدند و بدیده دوستان
خود بس زشت و ناپسند آمده مورد طعن و لعن آنها کردیدند
باوجود آنکه همه بر فطرت خدای جبلی شدند فطرة الله
التی فطر الناس علیها    درون هر تنی جانیست
پنهان    بزیر کفر ایمانیست پنهان    همیشه کفر در تسبیح
حقست    و ان من شیء گفت آنجا چه وقت    حکیم
علی الاطلاق کسی که تن بقضا رود دل برضای او داده کم
بعذاب و بلای دیگر یکبار ازوی حکمت و فائده نیست بلکه
اسباب نجات اوست    مولوی    کاین بلای
دوست تطهیر شماست    علم او بالای تدبیر شماست
کفر از روی حقیقت خود کفر نیست    حق را کافر مخوان

اینجا مابیست تو بترس و طعنه کمزن بر بدان زیرا که حکم
عجز خود بدان اگر خود بنده خود را ببلا مبتلا سازد و
جفا از غیر حق او روا مدار د پیغمبران ما مرا و دعوت
و بیان او مذمت نمودند و بار دو قبول خلق کاری
نداشتند حضرت نوح سگی را دید مجروح دامن ازوی
در کشید و گفت سگ زشتی است آن سگ نغزمان
خدا بزبان آمده گفت ای نوح زبان نگاهدار که نام
انسانیت تو بخود اجرا نمودی و نقد نبوت
بکوشش خود بکیسه نهادی آنکه مرا پوستین سگی پوشانید
میتواند که این لباس از من بستاند و لباس انسانیت
در پوشاند و داغ خذلان بر جبین آدمیان نهند

نیاز نیست که گاهی سگی را در زمرۀ آدمیان یاد کند
ثَلٰثَةٌ رَّابِعُهُمْ کَلْبُهُمْ و گاه کسوت سگی بر
مردان راه پوشاند که مَثَلُهٗ کَمَثَلِ الْکَلْبِ
اگر نقش را عیب میکنی خود را و را چه اختیار و اگر نقاش را
عیب میکنی ببین تا چه میگوئی حضرت نوح چندین سال
از غایت شرمساری گریست مولوی
زشتی خط زشتی نقاش نیست بلکه از او زشت را بنمود نیست
ورنتاند زشت کردن ناقص است زین سبب
خلاق گبر و مخلص است پس بهر شیئی بنفسه نهایت
و رحمت واسعۀ حق فایض میشود ولی تفاوت را
و قرب و بعد بسیار است جهد کن شاید به رحمت او

نزدیک شوی زود تر بمنزل برسی حافظ گوید

سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک

بخون جگر شود

**سوال** این بلندی و پستی اکه در خلق دیده

میشود چه حکمت است

**جواب** اولاً بلندی و پستی امتیز داده ام

عزت و ذلت را دانسته ایم غضب و رحمت را

فرق گذاشته ایم عبادت و معصیت را تشخیص داده ام

عقل و نفس را شناخته ایم همچنین علم و جهل حق و باطل

هست و نیست نوش و نیش حسن و قبح آسمان

و زمین دوست و دشمن نیز همچنین سایر اشیا ردیگر

تعداد آنها باعث طول کلام است آیا درست
دیده و فهمیده ایم که بلندی کدام است و پستی
کدام عزت کدام است ذلت کدام لا والله زیرا
که هر چیز را بلندی گمان میکنیم عین پستی است و آنرا
که پستی امی پنداریم حقیقت رفعت و بلندی است
چون در این عالم کون و فساد حقیقت هر چیز با
پوشیده است لاجرم ذلت را عزت و مرض را
صحت و گدائی را سلطنت دانسته ایم
عارفش گوید بیا من خوش پیم آن فسادش گفت
رو من لاشیم سید انبیا با وجودیکه حقایق اشیا را
بچشم حقیقت بین دید میفرموده الدُّنیا جیفةٌ وطلابها

کلاب باز از خداوند عالم استدعای از دیاد
بینش میکند که اللّهم ارنی حقایق الاشیاء کما هی
مولوی باز گونه این اسیران جهان نام خود
کرده امیران جهان در پستی نشین تا رفعت یابی
و قناعت بگزین تا سلطنت نمائی ببین که شرف و رفعت
هر چیزی در پستی اوست و عزت هر عزیزی از ذلت
اوست چشم ظاهر بپوش و چشم معنی باز کن تا حسن و قبح
اشیا را مشاهده کنی ناصر خسرو براهی میگذشت
مست و لایعقل نه چون میخوارگان دید قبرستان و
مبرز روبرو بانگ بر زد گفت ای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین اینت نعمت اینت

بنعمت خوارگان و ثانیا چنانچه بهشت از اعضاء

جوارحی لازم است که اگر هیچ یک مفقود باشد

ناقص است عالم کبیر را اعضای هست که هر یک بمقام خود

درست و تمام و اگر نباشد بنقص و ارد است و

حکمت آنچه بنظرها ی درست پستی و بلندی دیده

میشود مثل حکمت بلندی سر و پستی پای انسانست

**سؤال** کدام است پستی عزت و کدام ذلت

عزت گردید

**جواب** آدم از خاک خلق شد و فرشتگان

از نور این درپستی بود و فرشتگان در بلندی بنظر حقارت

براو نگریستند مگر مرتبه نفخت فیه من روحی

گردید و مسجود تمام ملائکہ شد فقعوا لہ ساجدین
او را ظلوم و جهول خوانند انہ کان ظلوما جهولا
مزین بنور ایمان و علم عرفان وعلم آدم الاسماء
کلها گردید اولاد حضرت یعقوب حضرت یوسف
در چاه مذلت انداختند از حضیض چاه با ورنگ جاه
و سلطنت رسید طیور روزی خود را در بلندی میجویند
در پستی میابند اهل نجوم در پستی زیچ میروند از عالم
علوی و اجرام سماوی خبر میدهند زمین پستی را اختیار
نمود مظهر جمیع اشیا شد که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل دریاها در پستی قرار گرفتند
عکس آسمانها و کواکب در خود یافتند افلاکیان

خدا را در زمین میجویند خاکیان در آسمان می طلبند
درپیش خود میابند که اَنَا عِنْدَ الْقُلُوبِ الْمُنْكَسِرَةِ
نحن اقرب الیه آمدست دور افتاده تو از بیداء
او بپیش تو ایستاده چو سرو سر فرو برده تو نرگس وار
خاک شو تا بالا روی پست شو تا دریا شوی و چکس
آسمانهای غیب عالم لاریب اندر خود ببینی
آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای
آسمان جهان در ره روح پست و بالا هاست
کوهای بلند و صحرا هاست تا حبابی خالی از آب
حباب معکوس کن تا پر آب شوی و چنین دریا گردی
ابرا تو تمام ژاله نگر ژاله را چنین آب مپندار

**سوال** ابررا گویند از دریاست و میل او بالاست

**جواب** هنگام غلیان وطغیان دریا بخاری ازاو متصاعد میشود و تابش آفتاب براو مینماید این برودت و حرارت ترکیب میشود چون حرارت غلبه میکند میل بکرهٔ خود مینماید برودت که از دریاست بهمراهی آن حرارت بالا میرود و گمان میکند که این رفعت ترقی اوست و حال آنکه ترقی او در تنزل اوست همچنین این صورت ترکیبی که ابر میگویند تا بجائی که تازیانه شعلات برق اورا استعلای میشی مینماید **مولوی** ابر را حق تازیانهٔ آتشین

میزند که هان چنان و نه چنین که فلان و ادب
بار این سو مبار گوشمالش میدهد که گوش را
بحکم کُلُّ شَیٔ یَرجِعُ اِلیٰ اَصلِه حرارت
بسبب خود متصل میشود و برودت بمرکز خویش رجوع
مینماید پس از آنکه تنزل نمود و در پستی قرار گرفت
ببین چقدر ترقیات حاصل نمود آنچه بدریا آمد
دریا شد و هر قدر در صدف ریخت لولو لالا
گردید و آنچه با خاک آمیخت نرگس شهلا و لاله حمرا
و ریاحین روح افزا شد پس معلوم گردید آنرا که
بلندی میدیدیم پستی بود و آنرا که پستی میدانستیم
بلندی بود شیخ شبستری گوید که کسی کو افتاد از درگاه حق دور

بحجاب ظلمت او را بهتر از نور که آدم را ظلمت صید

مرد شد ز نور ابلیس ملعون آمد شد

**سؤال** ظلمات کجاست و آب حیات چه چیز است

**جواب** عالم صورت و طبیعت ظلمات است

تا سالک ازین عوالم چشم نپوشد بعالم انسانیت

نخواهد رسید و از چشمه ماء الحیوان توحید نخواهد چشید

زیرا که کدورات نفسانی و تعلقات جسمانی بعینه چنانکه خط

خطی بر روی خط دیگر بنویسد بیفاید است که آن خط سابق

خوانده خواهد شد و نه خوبی آن معلوم میشود پس سالک

اول باید صفحه دل را از نقش غیر فرو شوید یعنی در تجربه

توحید غسل نماید و خطوط متعلقات دنیویه و شهوات نفسانیه

باب توحید ششتشو نماید عطاف غسل جهود بود غوطه خوردن باید یکبار و روی دلرا از همه مخلوقات بگرداند بتمام وجوه توجه بجناب قدس خداوندی نماید و محبت اورا در دل ثبت دارد و دلرا بمحبت او زنده دارد چون بروز رفت از تو حرص انکه دراید در تو دین چون در آمد جبرئیل انگه برون شد ابلیس

عارفی گفت حقیقت محبت وقتی دست دهد که دل از جمیع کدورات نفسانی پاک گردد چون سلطان محبت الٰهی در دل بنده نزول نماید محبت غیری در او نماند زیرا که محبت آتشی است سوزنده چون برافروزد هرچه جز دوست باشد بسوزاند مولوی

عشق آن شعله است کو چون برفروخت هر چه جز معشوق آمد جمله سوخت سعی کن تا سرچشمهٔ دل از خس و خاشاک طبیعت که مانع از نزول محبت است پاک گردد وجوهای حکمت ازو ظاهر گردد.

ز چشمهٔ دلت آب حیات بر جوشد چنانکه طلعت یوسف برآمد از چاهی حجاب ظلمت نور از جهان توان برداشت اگر هنر بود فی المثل سیاهی

سؤال درختی که در هندوستان و میوهٔ او آب حیوانست چیست

جواب آن درخت علم معرفت است که ثمرهٔ ایمانست العلم ثمرة الایمان وسراج الاسلام

مولوی بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط میوهٔ او محبت است زیراکه
محبت فرع معرفت است تا معرفت و شناسائی
نباشد مقام محبت دست ندهد مولوی چون
سر و ماهیت جان مخبر است هر که او آگاه تر با جان
تر است خود جهان جان سراسر آگهی است
هر که بی جان است از دانش تهیست مراد از زندگی
حیات دل است نه تقارب کل که حکما فرموده اند علم
حیات دل و نور بصر است حضرت رسول صلی الله
علیه و آله میفرماید اَلْقَلْبُ مَیِّتٌ وَحَیٰوتُهٗ بِالْعِلْمِ
غرض از این علم علم معرفت که مایهٔ محبت و باعث

زندگی قلب است حافظ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده
شد بعشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
یعنی که مایهٔ ضلالت و نتیجهٔ جهالت است سنائی
علم کز تو ترا بنستاند جهل از آن علم به بود صد بار
علوم و عبادات ظاهریه مقدمه علم باطن و وصول
بمقامات عالیه است نه از برای کسب معاش
و نیز برای افتخار و خودنمائی مولوی از برای آنکه
گویندت نبی بسته بر گردن جانت نبی که همی دانم
یجوز و لایجوز خود ندانی که یجوزی یا عجوز سعی نما
تا ضمیر را از روی تحقیق فرا گیری نه تقلید که علم تقلید را
تیز عجب و خودبینی شد بی تکرمیت مولوی

علم تقلیدی بود بهر فروخت　　چون بیابد مشتری
خوش بر فروخت　　چنین شخصی اگر بگویند که این
علوم نه همین از برای عالم صورت و طبیعت است
بلکه برای نجات از خطرات و حصول درجات آخرت است
نه او را ادراک که خود تأمل نماید تا بتحقیق یقین حاصل نماید
و نه انصاف تا از دیگری سؤال کند و تصدیق نماید
مولوی　زانکه نیم علم آمد این سؤال　　هر برونی را نباشد
نباشد این مجال　　هم سؤال از علم خیزد هم جواب
آنچنانکه خار و گل از خاک و آب　　بدانکه خدا ایجاد نموده
غرور منگذارد چنین را اخذ کند انصاف حیوان
از چنین انسان بهتر و بعلم نزدیک‌تر است

زیرا که حیوان در تعلیم و تربیت تسلیم است و انسان
جاهل بجز انکار و جهل چیزی دیگر ندارد و هرچه و رای
سلیقه و عقل اوست منکر است و همیشه گرفتار زناد
و جهل خواهد بود چنانکه گفته اند هرکس که بداند
و بداند که بداند او اسب خرد از گنبد گردون
بجهاند هرکس که نداند و بداند که نداند ناچار خر
خویش بمنزل برساند هرکس که نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب بدالدهر بماند معروفست دو نفر
سارق گوهری از خزینهٔ سلطانی سرقت نمودند
چون از فروختن آن خائف و از تقسیم آن عاجز بودند
لهذا آن گوهر را در خاک پنهان کردند یکی از آن

دو نفر در بردن گوهر سبقت نموده آن گوهر را از آن
محل بیرون آورده در موضع دیگر پنهان نموده آن
رفیق دیگر هم برای آنکه گوهر را تنها مالک باشد کمر
قتل رفیق خود را بر میان بسته و غافل از آنکه از این
اندیشه باطل جز ندامت و زیان سودی حاصل نخواهد
شد مصداق حُبُّ الشَّیءِ یُعمی و یُصِمّ چشم از حق
صحبت پوشیده و رفیق خود را کشته و از پی
بردن گوهر شتافته هر قدر تجسس نموده اثری نیافته
از فراق یار و نیافتن گوهر ابدا بی اختیار شده
دیوانه وار در هر معبر و گذار فریاد کشیده که مرا آن گوهری است
که در وزن و رنگ هیچ گوهری همسنگ او نخواهد شد

جمعی ازین اسم بی‌مسمّا شیفته و فریفتهٔ خود ساخته
بهر جا که رفت احترامش داشتند مدتی مردم از دید
معما حیران و خود را پریشان داشته همچنین تا آنکه بعلم
جهل دل بسته و خود را شایستهٔ تعظیم و تواضع دانسته
شیعه لبارق گوهر ند که ظاهر کلام حق و پیغمبران بر
حق را گرفته و گوهر معنی را فرو گذاشته و در مجالس
و محافل مطالب اولیا و حیر فا را موجب افتخار
و مایهٔ اعتبار خود نموده و عوام کالانعام بگمان آنکه
هر لفظی را معنی و هر اسمی را مسمی ایست بهر جائی که رو
آورد دستش را بوسه دهند و خاک قدمش را دیده
کشند بیچاره از عزت و تواضع اهل صورت باد

عجب و نخوت در دماغش پیچیده در عالم وهم و خیال
خود را دارای گوهر حقیقت دیده مولوی
لیکن منم شایسته صد احترام خاک راهم سجده گاه
خاص و عام ونه دانسته که مَثَلُ الَّذِینَ
حُمِّلُوا التَّوْرٰیةَ ثُمَّ لَمْ یَحْمِلُوهَا کَمَثَلِ الْحِمَارِ
یَحْمِلُ اَسْفَارًا مولوی صد و گفتاری که این
بیجان بود عاشق وی خریداران بود علم
خواهد از برای عام و خاص بی که تا یابد ازین عالم
خلاص پس اشخاصی که عقل را مغلوب نفس نموده اند
خود در زیان کاری و از وصول گوهر معنوی عاری اند
و گروهی که با بیان مشغول اند قرین همین خسران اند زیرا که

را خبر ان آنعا چون کرد کانست که دو حرف نغز نی و یا چون

سارق کوهر که بخبر اسم رسمی در میان مثبت

نخ اسپی بی مثمی دیده یا ز کاف و لام کل کل حیدهٔ

**سوال** آیا نباتات و اشجار را عبادت و ذکر الٰهی

هست یا نه

**جواب** ببینی که تمام سر اطاعت و بندگی بخاک

گذارده و همیشه در سجود و در عالم معنی بذکر حضرت معبود

مشغولند تیز گوشان از ایشان بشنوند

عاقلان آواز ایشان بشنوند نه تنها نباتات و اشجار

از اسرار ربوبیتش آگاهی دارند بلکه تمام اشیا از

مرغ تا بماهی بر وحدانیتش گواهی دهند

هر گیاهی که از زمین روید وحده لاشریک له گوید

تسبیح اشیا را گوش هوش ادراک کنند نه گوش سر

و تواضع و نیاز آنها را صاحب بصیرت فهم کنند

نه کور و کر شیخ شبستری می فرماید بیت

کرش پرپیچ ندرجو درشیبی

دلی دارد در این معنی که گوش است پس چشم و گوش

ظاهر را بپوش و گوش هوش و دیده باطن را باز نما تا

با اشیا محرم و همراز گردی مولوی

جمله ذرات عالم در نهان با تو میگویند روز و

شبان ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان

ما خامشیم چون شما سوی جمادی میروید

محرم جان جمادان کی شوید

**سؤال** اشجار چگونه ساجد نمیشوند بسجده متحقق میشود و اشجار را پای در خاک و سر در هواست و همیشه در قیامند

**جواب** اولاً سجود و رکوع معنوی که تواضع است کافی باشد مراد است و ثانیاً اگر بنظر دقت نگاه کنی و انصاف دهی معلوم میشود آنرا که پا میگوئید سر است بجهة آنکه سر عضویست که اکل و شرب از او میشود و بواسطهٔ او قوت بسایر اعضا میرسد و اصل حیات و زندگی بستهٔ باوست اگر او فانی شود و بمیرد مابقی هم خواهند مرد بخلاف آنکه اگر او باقی باشد و عضوی دیگر قطع شود یا بمیرد باعث فنای دیگران نخواهد

شد حسی است می بینیم حیوان یا انسان اوست
و پا گوش و چشم یا عضوی دیگر از اعضای او را ببرند
باز زنده است ولی چنین نیست که بدین تمام اعضای او
بمیرد همچنین سر درخت آن عضویست که در خاک است
و غذا از او میچوزد و جذب میکند و بباقی عضا مدد
میرسانند و بقاء او موجب بقاء دیگرانست که اگر
خللی پیدا شود در همه اعضا سرایت میکند اکنون که
سر را شناختیم میتوان گفت اشیاء بحسب صورت
هم سر پا چند مولوی چه کن بگشا زباطن دیده
تا بیابی سر پا بگزیده زیرا که چشمی نشست از زیبا
و سر را از پا فرق نگذارد و هر گوشی تسبیح اشیاء را نشنود

همه شیئی بظاهر اسمی است و در باطن سریست

اسم هر چیزی تو از دانا شنو رمز سر علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالق

سرش نزد موسی نام چوبش بد عصا نزد خالق

بود نامش اژدها

سؤال آیا اشخاص کامل و مردمان عاقل این نکته را

بیان نفرموده و متعرض نشده اند

جواب هیچ مطلبی نیست که بیان نفرموده اشاره

نکرده باشند وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا

خَزَائِنُهُ چنانکه در لغت عرب در اشجار اصل و فرع

اطلاق کنند و اصل خیریست که فرع منتسب بر او

وبدون آن شرع را و بدری هیئت اطلاق میبر

اشجار شاید مجاز باشد حقیقت هیئت کرد رفتاری

بهر دو جهة رحمت سر اطلاق میکنند کا ہی اوراق و

اغصان را از باب تشبیه سرودست گویند چنانچه

مولوی میفرماید این درختانند همچون خاکیان

دستها برکرده اند از خاکدان   با زبان سبز و با دست

دراز   از ضمیر خاک میگویند راز   سعدی خلقا صحبه

اشارت میکنند وآنکه گوششش عبارت میکنند

و کاہی بیخ و ریشه را سر گویند که اصل ست ودر اصطلاح

اهل هنر راصل که بیخ درخت است انسب وبحقیقت نزدیک

تر است مولوی میفرماید همچو سلطان سر فرو برده با

گشته طاؤوسان و بوده چون غراب     در زمستان شان
اگر مجبوس کرد     این غرابان را خدا طاؤوس کرد
این نوع طالب لازم با خبار دادن نبی و ولی نیست
لذا اگر نفرموده باشند نقص آنها باشد مولوی
نکته گر فوت کرد از ولی     آن ز استغراق دان
رجاهل بلکه باندک دقت و تأمل معلوم خواهد شد
مصرع     قصه کوته ماند مر از مقصد بعید     کلام در ذکر
و عبادت اشیاء بودنه در اسم و صورت
اگر خواهی که گردد بر تو آسان     وان من شیئ را
یکره فرو خوان     قادر متعال و مصور بمثال میفرماید
هیچ شیئی نیست مگر آنکه تسبیح من میمناید و مرا بپاکی

میخواند مولوی پنبه وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید از گردون خروش تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادراک رمز فاش را استن حنانه از هجر رسول
ناله میزد همچو ارباب عقول گفت پیغمبر چه خواهی
ای ستون گفت جانم از فراقت گشت خون
پس رسولش گفت کی زیبا درخت ای شده با سر تو
همراز بخت گر همی خواهی ترا نخلی کنند شرقی و
غربی ز تو میوه چینند یا در آن عالم حقت سروی
کند تا تر و تازه بمانی تا ابد گفت آن خواهم که دایم
شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش از
عصا ماری و از استن حنین پنج نوبت میزنند

از بهر دین   پس از روی بصیرت درانبیا رشادة
کن تا ببینی انکه در سجود است کیست و انکه در قیام و
رکوع است کیست از الفاظ صورت در گذر و طالب
معنی شو مولوی اسپم خوانده رومی را
بگو   ماه در بالاست نی در آب جو   الفاظ دال
معانیند لفظ بدون معنی قالب بی روح و ظرف بدون
مظروفست مثلاً لفظ سیب عین سیب نیست ولی
بدون او هم سیب متمیز داده نمیشود همچنین هر لفظ و
صورتی از جهتی با مفهوم و معنی متحدند و از جهتی متباینند
مولوی گرچه شد معنی در این صورت پدید
صورت از معنی قریب است و بعید   حرف ظرف

آمد دراو معنی چو آب    بحر معنی عنده ام الکتاب
از سخن صورت بزاد و باز مرد    موج خود را باز اندر بحر برد
مترقی در علم و مباحثه الفاظ و اسما، از موضوع و محمول
و فروع و اصول اوقات صرف نمودی چندی
هم بمطالعه کتاب صنع آیات حقتعالی اقدام نما
تا چنانکه اسامی اشیا را در نقاب صوت و حرف
ملاحظه نمودی ظهور معانی را نیز در صورت و کسوت
ذرات کائنات مشاهده نمائی شیخ شبستری
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق    مزین شو باصل جمله
اخلاق نزد آنکه جانش در تجلی است همه عالم کتاب
حقتعالی است آثار قدرت حضرت احدیت را

از دفاتر اوراق اشجار فرو خوان سعدی برگ درختان
سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتریست معرفت
کردار و پرتو جمال ذات حضرت ذو الجلال را در
پردهٔ تعینات و ممکنات تماشا کن که چگونه همه
آنها را بکمال قدرت خویش آئینهٔ جمال نمای
عرایس غیبی گردانیده اگر بی پرده نتوانی که بینی
پرتو ذاتش بذرات جهان بنگر که هر ذره است
مرآتش جمال حق ز مرآت صفاتش میکند جلوه
صفت در کسوت افعال و فعل از عین آیاتش
تا آنست که جمال ذات بمثابش اظهور نیست بلکه
دیده را قابلیت مشاهدهٔ آن جمال و جلال نیست

خونابه از آن همی بارد چشم کالیت

ودیدنت ندارد چشم آنچه دیده حس را تحمل مشاهده

آن بود در مرایای آثار آیات بنمود و آنچه را طاقت

مشاهده آن نداشت آنرا در پرده غیب محجب کرد انید

و از برای دیدن آن دیده دیگر در دل ودیعت نهاد

و او را قوت مشاهده کرامت فرمود

حسنش چو آید جلوه گر طاقت نیارد چشم سر از دیده

دل کن نظر تا بنگری دیدار او

سؤال فرمودند جوینده یابنده است در

کجا و چه جا جویم

جواب آنرا که جای نیست همه جای جای وی

وست اگر سالک را در طریق تقرب حقتعالی ذوق
توفیق محبت چراغ هدایت گردد و درو ادی طلب
از سر شوق قدم گذارد بهر جائی که رو نماید و بهر چه
نظر افکند جلوهٔ محبوب بیند حافظ چشم آلوده
نظر از رخ جانان دور است بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
نیست کذبت موسئی نیست که دعوی انا الحق شنود
ورنه این زمزمه در هر شجری نیست که چنانکه حقتعالے
میفرماید ای بندهٔ من هر جا که باشی مرا بخوان و هر
حال که باشی از یاد من غافل مباش وَاِذَا
سَئَلَكَ عِبَادِىْ عَنِّىْ فَاِنِّىْ قَرِيْبٌ اگر تو یکبار یا ربی بگوئی بجواب
لبیک یا عبدی نه یکبار بلکه هفتاد بار مشرف شوی

هزار بار جواب تو گفته ام لبیک بدان امید که یکبار
گوئیم یارب حصته ایست معروف که بطا هر در
پیش جاهل افسانه و بمعنی نزد خردمند عاقل پندنامه است
مولوی ای پسر مختصر افسانه نیست آشنا را
روی در بیگانه نیست کودکان افسانها می آورند
درج در افسانشان بس سر و پند ملا نصر الدین را
گویند در سفر بخانه شخصی مهمان شد میزبان ماحضری
که داشت برای مهمان حاضر نمود ملا چون آن غذا را
مطبوع طبع یافت پرسید ای یار عزیز این غذای لذیذ
که بی منت بدان قوت تن و قوت جان گردد چیست
گفتند حلیم است آن مرد سلیم نام حلیم را بر لوح

سینه نقش نموده بخیال آنکه چون بمنزل خود رسید حلیم طبخ
نماید واز آن اسم متمائی بعمل آرد حمار خود را سوار
شده رو براه بنهاده در تمام راه متذکر ذکر حلیم
وهر دم از شوق او میگفت
در دیک دل
از عشق تو صد شعله برافروخت
دل رقص کنان
بر سر آتش چو کبابست
و شادی کنان همی آمد تا نزد
منزل رسید خرش در گل طپید چاره جز آن ندید
که پیاده شود و خر را از گل برون کشد پس از
برون آوردن حمار از گل ذکرش از دل محو گشته
و اسم مطلوب را فراموش نموده با خود گفت در گل
از مطلوب غافل شدم او را هم از گل باز جویم

شروع کرد در کل گردش نمودن چنانکه اهل ظاهر
در دین به ایمان باسم تنها قناعت نموده تحیرا
در کل حیرت و از حقیقت غافل مانده اند جمعی از زاد
رسیدند و او را شناختند پرسیدند که چه میجو
گفت در این جا چیزی از من مفقود گشته آنها نیز
محض احترام و اعزاز در جستجو با او انباز گشته بدقت
تمام تجسس میکردند و چیزی نمی یافتند گفتند شاید
جای دیگر آن شیئی را گم کرده گفت یقین دارم که
در همین جا مفقود کرده ام بالاخره همراهان دستشان
از کار باز مانده ناچار شدند گفتند این کل مانند حلیم
شد و چیزی پیدا نیست ملا فریاد زد که گم کرده

خود را پیدا کردم گفتند آن کدام است گفت
حلیم سرواتش بخندیدند که این چه حرفست
که ما را حیران و خود را پریشان نموده حال بگوئی
حلیم آیا کسی چنین حلیم را از گل حاصل کرده گفت دیدید
که من چگونه پیدا کردم عاقبت جوینده یابنده
بود پس طالبان را یقین و محبین حضرت رب العالمین
بفحوای اینما تولوا فثم وجه الله
بهوای مطلوب دست تقرب بذیل بیگانه و خویش
و شاه و درویش زنند مولوی مرد غرق گشته
جانی میکند دست اندر هر گیاهی میزند تا کدامین
دست گیرد در خطر دست و پائی میزند زیر و زبر

درکعبه و بتخانه و مسجد و میخانه محبوب را جوینید حافظ

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست هرجا که هست

پرتو روی حبیب هست عاشق که شد که یار بحالش

نظر نکرد ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

نیازمندان کوی محبت بامید وصال بهر سو پرواز نمایند

و درپیش هر ذره تواضع و نیاز آرند مولوی

گر بود اندر سر هی شور خدا کی تواند دید جز نور خدا

هرکجا رو آورد حیران شود تا ست سرخنبده و بیجا

خاک پای عارف و عامی شود تشنبا زکام ناکام

شود و اندیشه ناامیدی و عدم وصول در دل

راه ندهد و آنی دست از طلب باز نکشد و بهر طبنده و

پستی از پیش نزود رنج را راحت و مشقت را شفقت

بیند بمصداق مَنْ جَاهَدَ فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا

در عبادت و اطاعت هیچ کسالت و ملالت روی

نمیدهد مولوی دوست دارد دوست این آشفتگی

کوشش بیهوده به از خفتگی هر که میکوشد اگر مرده نیست

گوش و چشم شاه جان بر روزنیست شنیدم شخصی در

ماه صیام میگفت چگونه بترک عادت قیام نمایم و

روزه بدارم که ترک عادت موجب مرض است

عارفی گفت کاشکی عادت از عبادت قرار میدادیم

آنوقت میگفتیم ترک عادت موجب مرض است

کلام صحیحی گفته بودیم چنانکه انبیاء و اولیاء را این

شیوه مرضیه این پشت سفینه پیشه بوده خوی و عادت

خود را در اطاعت و عبادت حضرت عزت قرار

داده بودند و همیشه مشقت عبادت را براحت مقدم

میداشتند مولوی بهراین فرمود احمد در عطا

دائما قرة عینی فی الصلوة بلکه فراغت از عبادت

علت کسالت و ملالت طبع مبارکشان بود

مولوی زاختلاط خلق یابد اختلال مصطفی

گویان کارحنا یابلال ای بلال افراز بانگ سلسلت

زاندمی کاندم دمیده م در دلت شیر را بچه همی

ماند بدو تو بیغمبر چه میمانی بگو سید الموحدین امیر

المومنین میفرماید از دنیا سه چیز اختیار کردم

## صوم الصیف واکرام الضیف والضرب بالسیف

مولوی از علی میراث داری و الفقار

بازوی شیر خدا داری بیار مگر در اخبار ندیده

و از اخیار نشنیده روز عاشورا حضرت سید الشهدا

هنگام جوشش و کوشش که بازوی جانبازی دست

جدال کشیده و با اصحاب مشغول نماز و سرگرم راز

و نیاز شد باوجودیکه اعدا انتهای آنها را به تیر

بلا نموده در چنین حال آن امام محترم بود از خود بیخبر

از خصم هم دشمنان از چار سو در ترکتاز آن امام

تشنه مشغول نماز بندی بنگر که در راه ودود

مرهم وی زخم تیر و تیغ بود آنانکه محبان احمد مختارند

و پیروان اولیا و ابرار میباشند راحت طایر وحش
آشیان عقل و جان را بر صحت تن و معموری بدن
مقدم دارند مولوی هر که شیرین میزید او تلخ
مرد وانکه تن را پرستد جان نبرد گوسفندان را ز صحرا
میکشند آنکه فربه تر مر او را میکشند و آنها که
متابعان شیطانند برای تقویت ملک نفس و عمارت
آب و گل را بر استقامت جان و دل ترجیح دهند
و از خوف مرض جسمانی بمرض جانی راضی شوند
مولوی زین مرضها آمرضهای ممتحن فرق بین
چون آن حسنها این حسن و غافل از آنکه صحت آن
علت بیماری جان و خسران دو جهانست

حافظ خواب وخورت زمرتبهٔ عشق دور کرد
هان ای پسر بکوش که بیخواب وخور شوی
زندگانی جهان فانی را بمصداق الذین یستحبون
الحیوة الدنیا عن الاخرة برحیات جاودانی
اختیار نمودن دلیل کوردلی وبیهیچاصلی است
مولوی کل مخز کل را مخور کل را مجو زانکه کل خوار است
دایم زرد رو دل بخور تا دائما باشی جوان از
تجلی چهره ات چون ارغوان گر نماز وصوم سخت است
خشن لیک آن بهتر ز بعدای ممتحن
سؤال آیا این دینی که بحسب ظاهر قبول
نمودیم ما را کافی است ودر واقع همین دین حق است

جواب از خود سؤال اگر بدون تحقیق اقرار بدین
کردی و بمحض قول و تقلید تصدیق نمودی اگرچه بظاهر
در زمرهٔ مسلمینی و در حلقهٔ مؤمنین می‌نشینی ولی از این منهج
برگرد که اقرار بلسان حفظ مال و جانست و دین منافقان
که آنچه بزبان آرد دل گواهی ندهد مولوی گوید آری
نی ز دل بهر وفاق تا نگویندش که هست اهل نفاق
همچو قلابان بر آن نقد تباه نقره میمالند و نام
پادشاه تقلید را با تحقیق و قول را با فعل ظاهر را
با باطن علم را با عمل جمع کن تا بصراط مستقیم آئی
و میان صورت و معنی و ایمان محقق و مقلد فرق
گذاری مولوی گفته این مؤمن همی گوید ز بیم

در نماز اهدا الصراط المستقیم اهل نار و خلد را این
همگان در میانشان برزخ لا یبغیان صالح
و طالح بصورت مشتبه دیده بگشا بو که گردی منتبه
بنشینی بیضه که در زیر ماکیان گذارند آنکه تحقیق نموده
بیضه بی علت پیدا کرده در زیر مرغ گذارد همه جوجه
شوند و آنکه بدون تحقیق بلکه بتقلید بیضه های کهنه و خشک
شده در زیر مرغ گذارده جز خون دل جوجه حاصل نکند
سعی کن بیضه دین را از روی تحقیق بدست آری و
در زیر عنقای دل بسپاری تا بپرورش او همای
اوج یقین گردد و از پرده ظن و تقلید بیرون آید
و در مراتب یقین سیر نماید پس کسی که در دین صاحب

یقین گردد مومنی است دین دار و نیک کردار و آنکه در
تعصب و تقلید باقی ماند و از ایمان بقول قناعت نماید
فاجریست کج رفتار و کافریست خدا آزار زیرا که ایمان
قولی و تقلیدی را که نباشد جز ظن و گمان ثبات و قرار و
ثباتی نیست بیضهٔ ناقص را ماند که بجز رنج بیهوده
فائده ندارد مولوی قدس سره از اهل تقلید و زبان
الکند شان نیم وهمی و گمان خاصه تقلید چنین بی حاصلان
کابرو را ریخته‌اند از بهر نان ظاهر الفاظشان
توحید و شرع باطن آن همچو در نان تخم صرع
بلکه چنین بیانی دام است که بواسطهٔ او با مومنین
مخالطه و مناکحه و موارثه نمایند کما قال الله تعالی

عزوجل مثلهم كمثل الذی استوقد نارا

فلما اضاءت ما حوله الی آخر آیه شریفه که مطابق بعضی از

تفاسیر حاصلش اینست که حال منافقان چون حال

کسی است که بجهة خوف راه در شب تار نارا افروزد

و چون حوالی آنرا روشن سازد حقتعالی روشنی را

فرونشاند و آنرا تاریک و بی نور گذارد همچنین چون

منافقان اظهار توحید نمایند در شب تیره ضلالت

از بیم شمشیر مومنان آتش کلمه شهادت برافروزند بدان

مقدار روشنی عزیز وار جمند کردند و برانفس و اولاد

خود ایمن شوند حقتعالی در شب موت نور ظاهر ایشان را

که آن اقرار ایمانست تاریک گرداند و بظلمت خوف

مبدل نماید بلی مراتب ایمان بسیار است و مقامات
او بیشمار و آنکه مؤمن کبریت احمر است از قلت
اوست چون ایمان واقعی امریست خفی و مضمر
افعال و اعمال مانند گواه و شاهد مولوی
این نماز و روزه و حج و جهاد    هم گواهی دادنست
از اعتقاد    شاهدت که راست باشد که دروغ
گاه مستی از نبید و که ز دوغ    حق نمیگوید زبان
بر دل است    نیست بر صورت که آن آب و گلست
بعضی از یهود برای جلب نفع بر سر راه مسلمانان
می نشینند و پیغمبر خدا و ائمه هدی را شفیع می آورند
و حال آنکه هیچ اعتقاد ندارند پس چه فرق میان این

و آنانکه لفظاً میگویند خلاف قول خدا و رسول خدا و اولیا
الله است ولی افعال و اعمال آنها خلاف قول خدا و رسول است
این منیت مگر از سستی اعتقاد بعضی گویند این اول درجه
ایمانست که فائده او ذکر شد و اقصی مدارج ایمان این است
که اگر بانواع و اقسام بلیه ها او را مبتلا کنند و امتحان
نمایند ذره از ایمان و اعتقاد خود انحراف نورزد و
این درجه معرفت و محبت است چنانکه انبیاء و اولیا را
اینهمه صدمه و اذیت وارد آوردند چه باتش سوختند
و چه اره بر فرقشان گذاردند و اسمعیل صادق الوعد را
زنده پوست کندند ثبات آنها در ایمان و محبت زیاد تر
میشد مولوی عاشقم بر رنج خویش و درد خویش

بهر خوشنودی شاه فرد خویش ناخوش او خوش بود

بر جان من دل فدای یار دل رنجان من

سؤال آیا چه حکمت است پیغمبرانی که خداوند برای

ارشاد عباد خود فرستاده هر یک را بر خلاف دیگری

اعتقاد و راهی در پیش نهاد

جواب حاشا که پیغمبری خلاف پیغمبری آمده و با هم

مخالفت ورزیده باشند اطلب المعنی

من الفرقان وقل لا نفرق بین احد من الرسل بلکه کمال

اتحاد و اتصال را با هم دارند و چنان متحد و متفق

که هر که یکی از آنها را انکار نمائی منکر تمام آنها گشته

مولوی گر هزاران اند یک تن بیش نیست جز خیالات

عدد اندیش مثبت    جان گرگان وسگان از هم جداست

متحد جانهای شیران خداست    مومنان معدود

لیک ایمان یکی    جسمشان معدود ولیکن جان یکی

ببینی از آدم تا بخاتم هر پیغمبری که مبعوث شد اول

تصدیق به پیغمبران سابق نمودند و تصدیق باظهار شرط

ایمان امت خود قرار دادند و همچنین بوجود پیغمبران لاحق

بشارت میدادند چنانچه در انجیل (لوقا) میفرماید چون

مادر یحیی سلام کردن مریم را استماع نموده طفل در

رحم او جسته و مادر یحیی بروح القدس مملو گشته باواز

بلند تکلم نمود و گفت تو در میان زنان مبارکی و مبارکست

ثمره رحم تو مولوی مادر یحیی بمریم در نهفت پیشتر

از وضع حمل خویش گفت که یقین دانم درون تو نبی است
که از اولو العزم و رسول الهی است چون برابر
او فتادم با تو من کرد سجده حمل من ای ذو الفتن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد کز سجودش در تنم
افتاد درد گفت مریم من درون خویش هم سجده
دیدم طفلم در شکم و چون حضرت یحیی بوجود آمد مردم را
بوجود حضرت مسیح بشارت داد فرمود که من شما را غسل
با آب میدهم اما بیاید کسی که قوی تر است از من که من
قابل آن نیستم که نعلینش بگشایم آنست که شما را بروح
القدس و آتش غسل خواهد داد همچنین خبر دادن پیغمبران
بوجود پیغمبر آخر الزمان و آرزوی ملاقات نمودن ایشان

انس و جان را دلیل است بر اتحاد چنانچه حضرت موسی

دورهٔ احمد مختار و دیدار رسید ابرار را تمنی نمود

مولوی گفت یا رب این چه دور رحمت است

آن گذشت از رحمت اینجا رویت است غوطه ده

موسی خود را در بحار از میان دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت راه آن خلوت از آن

بگشودمت که تو زان دوری در این دوری کلیم

پا بکش زیرا دراز است این گلیم گذاکت خاتم پیغمبران

تمام انبیا سلف را التصدیق نمودند و با خود برادر

خواندند و مکرر میفرمودند برادرم موسی علیه السلام و برادرم

عیسیٰ شیخ شبستری گفته خط استا ز اول تا به آخر

مذکور است میفرماید شمارا که می شنوید میگویم که دشمنان
خود را دوست دارید و نیکی کنید کسانی را که عداوت
کنند شمارا و تبرک گوئید اشخاصی را که لعنت کنند
شمارا و دعای خیر نمائید آنانی را که با شما بد
رفتاری نمایند و آنکس که ترا بر رخ زند رخ دیگر را
پیش آر و آنکس که بگیرد قبای ترا از گرفتن پیراهنش
منع منما بدین قاعده باید است عیسی مظلوم ترین
و حقیرترین امم باشند با وجود این می بینیم که
قضیه بعکس است و تمام همشان مصروف بجدال و
قتال است تلقین درس اهل نظر یک اشارت
کردم اشارتی و مکرر نمیکنم پس معلوم است

که دانشمندان این ملت که فی الحقیقه در فن حکمت
و علم تمدن و صنعت هر یک افلاطون زمان
و جالینوس دوران اند از حکم و مصالح قانون شریعت
نبوی مطلع گشته اند چنانکه تمام کتب سماوی و
صحایف آسمانی را بر هم زده قانون احکام
شریعت را تشریح نموده قواعد و قوانینیکه بحال
اهل این زمان از همه قوانین انفع و انسب باشند نیافته
جز دستور العمل ام الکتاب و شریعت و قانون نبی
امی خطاب لهذا در اجرای بعضی احکامات آن که
صلاح ملک و ملت است اقدامات بکار میبرند چنانکه جمله
از احکام دین اسلام است در میان دولت و

دارو ها ایجاد نموده و اطبا را قرار داده مولوی

جان من بر خوان دمی فهرست طب    تا علتها نظر

کن ملتهب    در کتاب طب چو بینی ای فتی    بر شما

رنگ بینی رنجها    و هر علتی را دوائی و هر رنجی را

شفائی مخصوص نموده تا طبیب بعد از تشخیص مرض

مریض را مداوا نماید مولوی این طبیبان بدن

دانشوند    بر سقام تو ز تو واقف‌ترند    هم ز نبض و

هم ز رنگ و هم ز دم    بو برند از تو بصد گونه سقم

رنجها داده است کانرا چاره هست    آن مثل

لقوه و درد سر است و این امراض را بخوردن

دارو معالجه نمایند و بداروهای سرد و گرم

استشفا جویند و گاهی علتی در عضوی پیدا و عارض میشود که
باستعمال ادویه جات و جوهریات چاره نمیشود
مانند عضو مارگزیده و شقاقلوس آن وقت بجز بریدن
علاج دیگر ندارد مولوی میکند دندان بد برا تا طبیبیته
تا رهد از درد بیماری حبیب کذالک حکیم علے
الاطلاق از برای امراض مهلک نفسانی بندگان
طبیبان روحانی فرستاده باقتضای مان و امراض
مردمان دار و ها از اوراد و اذکار و ریاضات و
عبادت مقرره فرموده تا بیماران قلوب را
شفا دهند و کوران وادی ضلالت را ضیا
بخشند مولوی گفت پیغمبر که یزدان مجید از

پی هر درد درمان آن آفرید تا بدانی کو حکیم است و
خبیر مصلح امراض درمان ناپذیر پس هرگاه
کسی بخواهد تمام علل و امراض را بیک دوا معالجه
نماید دلیل است بر عدم علم و حکمت او گویند
شخصی از طایفه اکراد از اسب بیفتاد پهلویش شکست
یکی مومیائی بر پهلویش ببست تا چندی گذشت از
آن صدمه براحت آمد دعوی حکمت نموده و گمان
کرده که این دوا هر دردیرا نافع و هر علتی را دافع است
قضارا یکی در همسایگی او برمد مبتلا گردید از باب
رعایت بعیادتش رفت او را تسلی داد که قرا دوائیست
پر خاصیت که هر علتی را مبرء الساعة است و آن

چون تو رفیقی دریغ ندارم آتشی حاضر ساخته
و مومیائی را گداخته در چشم آن بیچاره ریخته کوری
دیده اش بابینا و چشم دردش بعمار مبتدل گردید
گرت بدیده سبکل هست باز پس ببیل ز هادیان
سبل نی ز صاحبان سبکل پس طبیب کامل هر مرض
و علتی را شربتی مناسب خواهد داد و کسی را نمیرسد
که بر قول و فعل او اعتراض نماید خاصه طبیبان الهی که
جواسیس قلوب‌اند و بداروهای اوامر و نواهی اصلاح
عیوب باطنی نمایند مولوی پس طبیبان الهی
در جهان چون همی بینند اسرار نهان هم ز نبضت
هم ز چشمت هم ز رنگ صد سقم بینند از تو بی

در نگت طفل اگر نان دهی بر جای شیر طفل
مسکین را از آن نان مرده گیر بندگان خاص
علام الغیوب اندرین عالم جواسیس القلوب
پس اعراض نمودن گرفتاران علت طبیعت از اعمال
حافظان صحت و صورت پرستان باقوال صاحبان
شریعت کور یرا ماند که با عصاکش یا بصیرت خود
ستیزه کند و از دلالت و هدایت او اعراض نماید
مولوی بگذر از ظن خطا ای بدگمان ان
بعض الظن اثم را بخوان آنکه از حق یابد او
وحی و خطاب هرچه فرماید بود عین صواب
ای عزیز از این قبیل اعتراضات بافعال و اقوال

پیغمبران تخصیص باین زمان ندارد بلکه در هر عصر و دور
نسبت بفعل پیغمبر خود ایراد نموده چنانکه در انجیل
(لوقا) مذکور است که حضرت مسیح بخانه باج خواهی
مهمان شد فریسیان بشاگردان او گفتند که چرا میخورید
و مینوشید شما با باج خواهان و گناه کاران حضرت
عیسی ایشان را جواب داده فرمودند که تندرستان را
احتیاج بطبیب نیست بلکه بیماران راست و نیامده ام
من که نیکانرا بتوبه صلا دهم بلکه گناه کارانرا
مولوی کار پاکانرا قیاس از خود مگیر گرچه
باشد در نوشتن شیر شیر کذلک نسبت به پیغمبر
آخرالزمان منافقان بان طعنه گشوده که چگونه

پیغمبریست که بدین ما تقلید مینماید و بقبلهٔ ما نماز میکند
خداوند عالم قبله حبیب خود را تغییر داده و کعبه را
قبلهٔ او قرار داده تا زبان طاغیان کوتاه گردد
مولوی احمدا چون نیست از وهم ما پس
جسمشان زاده تحری و قیاس گر ضرور هست
مرداری حلال که تحری نیست در قبلهٔ وصال پس
میتوان گفت علت تغییر احکام هر شریعتی از حلال و حرام
این اعتراضات بود مولوی پس مثل بشنو که در
افواه خواست کانچه بر ما میرسد آنهم ز ماست
وظهور معجزات و کرامات نبی وولی جهة دفع اینگونه
توهمات است زیرا که موجب ایمان نباشد معجزات

بوی جنسیت کند جذب صفات معجزه از بهر قهر
دشمنست بوی جنسیت سوی دل بردنست پس
کسی اکه دیده بصیرت بکحل عرفان مکحل است اختلاف
صوری سد راه او نشود وهرچه از نبی یا ولی صادر
شود عین مصلحت وصواب داند مولوی مصلحت
در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی غار
کوه مصلحت داده است هریک را جدا
مصلحت چون کرتو فی مرد خدا در یکی از غزوات
جمعی اسیر از حضور با هر النور حضرت نبوی عبور
دادند چون در آن قافله حضرت را بر کرفتاران
سلسله نظر افتاد تبسمی فرمودند آنان بکمان آنکه سرور

حضرت بجهه فتح نمودن و اسیر شدن آنهاست در دل
اندیشهای باطل نمودند مولوی با هزار انکار میرفتند
راه زیر لب طعنه زنان بر کار شاه رحمت
عالم همی گویند و او عالمی را همی برد حلق و گلو
آمد مظهر رحمت آنکه از اعتراض و اندیشهای آنها آگاه
گشته فرمود عجبت من قوم یجرون
الی الجنة بالسلاسل پس رسول آن گفت نزاهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبرد زان همی خندم که از
زنجیر و غل میکشمتان سوی سروستان و گل زان
همی گردم صفوف جنگ چاک تا رهانم من شمارا
از هلاک زان همی برم گلوی چند تا زان گلوی

عالمی بایدرها صد هزاران سر برید آن بی لسانان

تا امان یابد اهل جهان اگر اهل تمیزی در قواعد

و قانون ملل خارجه تامل کن که در واقع افعال الهی

بتصدیق اقوال و افعال حضرت ختمی مرتبت مرا میباشند

که فرمودند انا نبی بالسیف مولوی

چون نبی السیف آمد آن رسول امتان صفدر انند

و فحول و فی الحقیقه امروز کلام حقیقت نظام آن

حضرت سر مشق اغلب ملل خارجه است خاصه ملت

عیسوی که سالم ترین ملل و امم است و مبانی سرّ العیان

بر محبت و طریقه هدایتشان بر موعظه و نصیحت است

و موافق فرموده حضرت مسیح که در انجیل (لوقا)

براو خلق جهان گشته مسافر در این ره انبیا چون ساربانند
دلیل و پیشوای کاروانند

**سؤال** با وجود این اتحاد و اتصال آیا این اختلاف
اقوال و افعال انبیا از چیست که بعضی بریاضت و موعظه و
نصیحت قوم خود را هدایت نمودند امثال حضرت
شعیب و حضرت عیسی و برخی بجهاد و قتال خلق را
دعوت میکردند مانند حضرت داود و حضرت موسی
و طریق عبادت و احکام شریعت هر یک حضرت
دیگر است چنین که شریعت خاتم النبیین با شریعت
سایرین تفاوت کلی دارد مثل نماز و روزه و قبله و
عقد و نکاح و طلاق و حرام و حلال و همچنین سایر

احکام که مغایر احکام آنها ست و اغلب چیزها که
در سایر ادیان مباح و در شریعت مقدسه حرام از
قبیل شراب و لحم خنزیر و غیره ۰
جواب اولاً این اختلاف در روش و صورتست
و این باعث اختلاف حقیقت نمیشود و همه مأمور بیک
امر و مشغول بیک فعلند مولوی گرچه هر یک
مروزی و رازیند لیک هر دو بر سر یک بازیند
هر نبی و هر ولی را مسلکی است لیک تا حق میرد
جمله یکی است و ثانیاً اینکه خداوند دانا و حکیم است
وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ حَکِیْمٌ هرچه فرماید موافق حکمت
و مصلحت است چنانکه از برای علل و امراض جسمانی

ملت عیسوی شایع و جایز است بلکه واجب میدانند
زیراکه مقام جهاد سلاطین با عزو تمکین یا بمقتضای
علمای با دانش و هنگ و تصدیق حکمای با عقل و
فرهنگ خود را با جانوا ده سلطنت بر عساکر خویش
پیش جنگ قرار میدهند چنانکه مولانا میفرماید مولوی
اصل لشکر بیگمان سرور بود — قوم بی سرور تن بیسر بود
بود و این مطلب را حق الیقین نموده اند که رام نمودن
مردمان وحشی این زمان و هدایت کردن عوام کالانعام
جز توپ و تفنگ علاج دیگر نیست کانه این ادعا
تصدیق اقوال و تجدید احوال پیغمبر آخر الزمان را
میکند و گویا لسان الغیب با حال آنحضرت را بیان

فرموده که در رخ توحید از دار پادشاهی در

نگارستان تو پنهان صد حکمت الهی کلک تو بار کن

بر گلبرگ دین گشاده صد چشمه آب حیوان از

قطره چکیده باز اگر چه کلاه داری بر سر خسرو کلاه

در تماشای … داشت و اندر آئینه پادشاهی در وجود

آدم … سلطنت … تو … بر سر نهاده ا

این علم را آگاهی و هنر ها است که تمام قانون

زمان آگاهی … ملت خود شان را مطابق آن

… احادیث سید المرسلین نمایند زیرا که

از عقلای این طایفه در دست آوردن طریقه مستقیمه

که خالی از افراط و تفریط باشد خود دارم

نمودہ دست از جان کشیدہ از مرکب سوای آب دو
پیل پیادہ گشتہ و رخ از عرصۂ تعلقات بتافتہ مثل
شاہباز از پی شکار مقصود بھر طرف پرواز نمودہ
و مانند مہرۂ شطرنج در ہر بیتی از بیوت شریعت
انبیا داخل گردیدہ عاقبت خود را مات و حیران دیدہ
جز خانۂ دین احمدی و شریعت محمدی کہ از تمام
ادیان اوسع و اسہل و حاوی جمیع احکام ادیان
و ملل کہ اعلان آیہ فَمَنْ دَخَلَہٗ کَانَ اٰمِنًا را
دلیل بر مدعا و خبر خَیْرُ الْاُمُوْرِ اَوْسَطُھَا
حل معمای خود دانستہ آہستہ آہستہ قدم در شریعت
مقدسہ گذاشتہ نہ تنہا حکم جہاد را مجری داشتند

بلکه بسیاری از آداب و سنن ملت اسلام را اخذ
کردند از قبیل تنظیف نمودن و مواسات کردن و در
امر نکاح که قدری از قاعدهٔ خود شان تجاوز
نموده اند و حرمت شراب و مسکرات که اینک
مفاسد آنرا ادراک کرده اند از برای متروک داشتن
آن چاره جوئی میکنند و مخبر صادق هزار و سیصد
سال قبل با مر حضرت حق آنرا حرام فرمود و همچنین
خاصیت طلاق را فهمیده و در دین خود معمول
داشته اند با وجودیکه در دین عیسوی سوای زنا هیچ چیز
علت طلاق نمیشود ولی عجب است از آنانکه صحت
قانون شریعتی را دانسته و حکمت پارهٔ اوامر

و نواهی آنرا فهمیده و در حق شخص مجری باز کمال بی انصافیست
که از اقرار برسالت صاحب آن شریعت امتناع
نماید و از راه غرض و عصبیت از جاده انصاف منحرف
در زد چنین مسلمانان که بجهالت میکشند چنانکه تصدیق
فعلی دارند تصدیق قولی هم نمایند تا فعل و قول
باهم مطابق گردد لیکن بسبب غرض و تعصب از آن
میان میگیرند و علم توحید لا اله الا الله محمد
رسول الله را برابر زبان نمی آرند تا آنکه فرمود
حضرت شیخ است جای تعجب از اینکه هیچ روی
بزرگواری خود را نشاید که این قانون
و قواعد که جهاد کردن و طلاق دادن و کشتی از

شراب نمودن احکام کدام ملت است و سیر دیا ن کج در واقع
معنی حدیث خاتم الانبیاست که جایز نمودن تقلید در اصول
عقاید استدلال از اوست و سیاحت بلدان کدام مصداق
کلام امیر مومنانست تغرب عن الاوطان فی طلب العلی
از سنت سنیه کدام شریعت است چنین گمان میکنند که
هیچکس از آداب و سنن آنها باخبر نیست و نمیدانند این
قانون و قواعد که در دست آنهاست از شریعت کیست
خورده میانند در عالم السبی و اقفند از کار و بار هر کسی
و مثل ایشان مانند کسی است که بالای شتر سوار شده و
میخواهد کسی او را نبیند جایی آن دارد که علمای اعلام و
هر دو چنین ملت اسلام که پیغمبر صـ درباره آنها فرموده

علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل تیغ زبان از نیام کشیده
و در میدان این مباحثات و ایرادات تاخت و تاز نمودید
و بفرمائید شما که از اقرار برسالت رسول مختار انکار
دارید پس چرا در مقام اضطرار کہ ناچار میشوید تشبث
باحکام و قوانین شریعت اسلام مینمائید و حال آنکه
آن قوانین مسیحیت در طریقه حضرت مسیح جایز نیست
زیرا که گفتگوی این نوع مطالب حق آنها است
که هر سوال و ایرادی را بطرز بسیار خوب و اسلوب
مرغوب جواب فرمائید ولی چه فائده از آن استقامت
و ثباتیکه دارند اعتنائی باین عوالم میکنند پس بهتر
پیروان حضرت مسیح خوب است در هیچ مورد اعتنا

از دست ندهند و کلام حضرت مسیح را فراموش نکنند که

فرمودند وای بر شما فریسیان که شما ده یک از پودنه

و سداب و انواع سبزیها را میدهید و انصاف و

محبت خدا را میگذارید بایست که اینها را بجا

آرید و آنها را نیز ترک ننمائید اکنون در عالم ملکوت

حضرت مسیح ندا میکند که وای بر شما قانون شریعت

حضرت پیغمبر آسمانی را الزاما معمول میدارید و نبوت

او را انکار دارید انصاف را از دست ندهید باید

چنانکه قانون آنرا بجا می آورید نبوتش را هم اقرار نمائید

و از عالم محبت و اتحاد چشم نپوشید **مولوی**

از محبت مرده زنده میشود          وز محبت شاه بنده میشود

از محبت سقم صحت میشود    وز محبت قهر رحمت میشود

نه این است که فرموده حضرت مسیح تخصیص باهل آن زمان

داشته باشد بلکه شامل حال جمیع حاضر غایب چه در

آن زمان و چه در این زمان است باز میفرماید وای بر شما ای

فقیهان که کلید معرفت را گرفته اید نه خود در می آئید

و در ایند کان را نیز منع مینمائید کلید معرفت علم است

که بدانش و علم شناختند که حضرت مسیح پیغمبر است

ولی علم و دانش آنها حجاب و مانع گردید از اقرار

برسالت او بدین واسطه بعلم خود عمل نکرده و اغماض

نمودند سنائی علم کز تو ترا بنستاند جهل از آن

علم به بود صد بار    چنین که شیطان در حجاب

علم و عبادت باقی ماند و بغرور علم سر از طاعت
و بندگی پیچید و موجب لعنت ابدی گردید سنائی
ندان لعنت شیطان را که نداند همین خود زیبا
بل بدان لعنت شیطان را علم دارد بعلم نکند کار
پس فرقی نیست میان آنها و این دانشمندان
که معرفت در حق پیغمبر آخر الزمان پیدا نموده
و از اقرار نبوّت آن انکار دارند و در حجاب
علم و ظلمت عصبیّت باقی مانده باز حضرت
مسیح فرموده چه بسیار مشکلست کسانی را که صاحب
دولتند در آمدن در ملکوت خدا زیرا آسانترست
شتر را که در چشمهٔ سوزن در آید از اینکه صاحب دولتی

در ملکوت خدا داخل شود یعنی ملک مال و طلب پس
و انیم جمله هست بر پای شبکه و سلسله
و چنانکه این حجابات که از عالم جسمانیت است روح را
مانع و حاجب شد از مشاهده عالم ملکوت همچنین عالم
ملکوت وغیره حجاب است از مشاهده جمال احدیت
این حجابات از خود دور کن و از قیودات تعصب
و تقلید و غرض خود را مجرد نما تا عالم ملکوت و غیر این
عوالم را در اسیر نمائی چنانکه شبستری می فرماید
شعر
بهشتی آنکس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله
بر چارم فلک شد دهد یکباره هستی اباراج
در آید از نبی احمد معراج راستی این مطلب خیلی محل

تعجب است که عیسویان قانون و شریعت خود را

بقانون و احکام شریعت اسلام تکمیل مینمایند با

وجود این طعنه بدین اسلام میزنند و دین خود را کامل

ترین ادیان قلم میدهند و اهل اسلام را بدین خود

دعوت میکنند فرموده حضرت مسیح است که شاگرد را

تفوق بر استاد خود نیست بلکه هر کس کامل بشود مثل استادش

خواهد بود همچنین ادیان خارجه را تفوقی بر دین اسلام

نیست بلکه اگر بقانون و شریعت اسلام ادیان

خود را تکمیل نمایند مثل دین اسلام خواهد گردید در ظاهر

نه در باطن و معنی دیگر برتری پیدا نخواهند نمود زیرا

که نیست قانون و احکامی مگر آنکه فرد اکمل و اتم او

در دین اسلام هست قوله تعالی لا رطب ولا
یابس الا فی کتاب مبین دلیل است بر صدق مدعا
مولوی چیست اندر کوزه کاندر جو نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست نام احمد نام
جمله انبیاست چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
اگر از اهل انصافی و از عالم روحانیت بوئی
بمشام جانت رسید از ظلمت حجاب ثنویت
بیرون آئی و در عالم اتحاد و وحدت درآئی
مولوی بیجا شو در وحدت در عین لقا جا کن
هر که دوئی دارد در گردن ترسا کن تا تمام
انبیا را یکی بینی و افعال و اقوال ایشانرا یکی دانی

چنانکه مولوی میفرماید دوئی را چون برون کردم
دو عالم را یکی دیدم یکی بینم یکی دانم یکی جویم یکی
خوانم چه فائده که از این عوالم نصیب و بهره
ندارند زیرا که این کلمات را گوش ظاهر ادراک کننده
گوش سر و فهم این معانی را عقل معاد در دریافت عقل معاش
هواپرست گوش حس بغیر از شعر دیگر گوش نمی
زانکه این ها در دنیا به گوش ظاهر خبر نیست که از اینجا بیکه
ذوق انبساط ... ندارند و در عالم روحانی
و حقیقت سیر ننموده اند و بکلمات ایشان ...
برد از هر مذهب و هر ملت که باشد ...
از مغایرت مابین اشیا رها ندارند ...

الحاصل آنکه از بدو نبوت را حقیقت واحده دانند
که در هر زمانی از وجود شخصی بروز و ظهور مینماید
شیخ شبستری میفرماید بود نور نبی خورشید اعظم که از موسی
پدید و گه ز آدم نبوت را ظهور از آدم آمد کمالش
در وجود خاتم آمد چون مطلب باینجا رسید غزلی
مناسب یک غزل قدوة الموحدین و العارفین مولانا
جلال الملة و الدین که در دیوانیکه مشهور بدیوان
شمس میباشد مسطور است ذکر نمائیم تا آنانکه از
اهل طلب آگاهی دارند محظوظ شوند
هر لحظه بشکلی بت عیار بر آمد
دل برد و نهان شد

هردم بلباس دگر آن یار برآمد
که پیر و جوان شد
گاهی بتک طینت صلصال فرو رفت
غواص معانی
گاهی ز بُن کهگل فخار برآمد
زان پس بجهان شد
که نوح شد و کرد جهانرا بدعا غرق
خود رفت بکشتی
که گشت خلیل و بدل نار برآمد
آتش گل ازان شد
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
روشنگر عالم

از دیده یعقوب چو انوار برآمد
تا دیده عیان شد

حقا که هم او بود که اندر ید بیضا
میکرد شبانی

در چوب شد و بر صفت مار برآمد
زان فخر کیان شد

میگشت دمی چند بر این روی زمین او
از بهر تفرج

عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد
تسبیح کنان شد

بالجمله همو بود که می‌آمد و میرفت

هر قرن که دیدی

تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد

دارای جهان شد

منسوخ چه باشد نه تناسخ که حقیقت

آن دلبر زیبا

شمشیر شد و در کف کرار برآمد

قتال زمان شد

نی نی که هم او بود که میگفت انا الحق

در صورت بوالحی

منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد

نادان بگمان شد

رومی سخن کفر نگفته است ونگوید
منکر مشویدش
کافر بود آنکس که بانکار برآید
از دوزخیان شد

میتوانیم قانون وشریعت انبیا را بیک بنای عظیمی تشبیه نمائیم که صورت آن بنا را مهندس بمعماران نموده واز برای بنیاد آن بنا اشخاص چندکه در فعل مخالف یکدیگرند از قبیل بنا و حجار وجصاص ونجار ونقاش حاضر نموده وشروع بساختن آن کرده اگرچه از تصرف و فعل هریک تغییری درآن بنا پیدا گشته که صورت

بنا را اول را مستور نموده اند ولیکن بنا را اول
داخل است نه خارج زیرا که تغییر بحسب
صورت است نه بحسب اصل وحقیقت و در
واقع که ملاحظه میکنیم تمام این افعال مختلف
راجع بیک فعلند که آن اندیشه مهندس است
که مستلزم اینهمه آلات وادوات وافعال مختلف
میباشد مولوی بنگر اندر خانه وکاشانها
از مهندس بود واین افسانها از مهندس این
غرض واندیشها آلت آورد ودرخت از بیشها
اگرچه افعال انبیا در بنای شریعت بظاهر برگ
خلاف یکدیگر مینماید ولیکن درحقیقت تمام مشغول

تکمیل کار بود در انجام و ابتدا در کمیت فی حد ذاته ان
اراده مقدس حق تعالی باشد موقوف اینهمان
تکمیل فکرتست از عقل کل عقل جزئی نشان است
صورتها رسل و هر تغییری که در شریعتی داده
میشود نه اینست که اصل آن شریعت از میان
برداشته شود بلکه تغییر بسبب صورتست و بجهت
تکمیل آن شریعت است و هر صورتی و نقشی
که از او مستور شود صورت و نقش بهتر از
بجای آن میآورند مولوی از مبدل هستی اول
نماند هستی بهتر بجای او نشاند رمز ننسخ آیة
او ننسها نات بخیر البعدها میدان ایها

همچنین تا صد هزاران نقشها بعد یکدیگر دوم تر ابتدا
هر شریعت را خدا منسوخ کرد او کیا برد و عوض
آورد دیگر الصاف طایفه و قومی که به پیغمبری
مانند حضرت مسیح که بصفت رحمانیت و بلباس
محبت بموعظه و نصیحت آنها ظاهر گردید ایمان
نیاوردند و شقاوت را بنهایت رسانیدند و آن
مظلوم را شهید ساختند عقل حاکم است رسولی
که بعد از چنین پیغمبری میآید باید بکمال قدرت و
جاه و جلال آراسته و بصفت قهر و جمال پیراسته
تا زمین را از خون آن ناپاکان رنگین سازد و حجاب
شرک و کفر آنانرا از روی عروس دین و ایمان

براند از دچنانکه در زبور سی و پنجم آیه اول حضرت
داود خطاب بنور خاتم پیغمبران میکند که ای خداوند
باجدال کنند کانم مجادله نما و باجنگ کنند کانم
جنگ کن سپر و جُنّه را بگیر و بامداد من برخیز و نیزه را
کشیده راه تعاقب کنندگانم را ببر باز در زبور چهل و
پنجم آیه دویم میفرماید از همه فرزندان انسان زیبا
تری بلاغت بلبهای تو ریخته است چونکه خدا ابدا
ترا برکت داده است ای پهلوان شمشیرت را
که جلال و جاه تست بکمرت ببند و با عظمت خود بر خوردار
شده بسوار شو و بسبب حقیقت و حلم و عدالت که در دست
راست تو چیزهائی عجیب بتو نشان میدهد تیرهای

تو بر قومهائیکه از دل دشمن ملک اند تا آنکه در زیر تو افتاده
شوند تیرهایت در دل ایشان فرو رود (در زبور چهل و پنجم آیه پنجم) میفرماید ای خداوند
در غضب خود برخیز و بسبب قهر دشمنانم عظمت خود را
نما و از برایم حکمی که امر فرموده بیدار باش همچنین
در سفر (توراة مثنی) در (فصل هیجدهم) (آیه پانزدهم)
حضرت موسیٰ بنی اسرائیل خبر میدهد که (ای فرزندان
یعقوب خداوند از میان شما و از برادران شما پیغمبری مثل من
مبعوث میگرداند او را بشنوید) کذالک حضرت مسیح
در (انجیل لوقا) در باره آن پیغمبر در (باب بیست
و یکم) (آیه بیست و سیم) میفرماید (وای
بر آبستنها و شیردهندگان در آن ایام زیرا که

گرفتاری عظیم بر زمین خواهد بود و این طایفه را بخط
و بدم شمشیر خواهند افتاد و در همگی قبایل اسیر خواهند
شد و پایمال طوایف خواهد بود) (اورشلیم) بعد از
چند آیه میفرماید (و آنبو خواهند دید فرزند انسانرا
که برابر نشسته با قوّت و جلال عظیم میآید) (انجیل
یوحنا) (باب پانزدهم) آیه بیست و چهارم)
میفرماید (اگر من در میان ایشان آنکاری که
هیچکس نکرده است نکرده بودم گناهی نمیداشتند
و حال آنکه دیدند هم مرا و هم پدر مرا دشمن داشتند
و اینچنین نبود که آن سخن که در آئین است نوشته شده است
کامل گردد که مرا بی سبب دشمن کردند و چون تسلی

دهنده بیاید که من از جانب پدر بشما خواهم فرستاد
یعنی روح راستی که از طرف پدر میاید و درباره
من شهادت خواهد داد) باز در (باب چهاردهم
انجیل مزبور (آیه بیست و ششم) میفرماید (لیکن آن
تسلی دهنده یعنی روح القدس که پدر او را
باسم من خواهد فرستاد همان شما را هر چیز خواهد آموخت
و هرچه من شما را گفتم بیاد شما خواهد آورد) و در
(انجیل لوقا) (باب سیم) (آیه شانزدهم) حضرت
یحیی همگی را باین خطاب مخاطب نموده که (من شما را
غسل بآب میدهم اما آید کسی که قوی تر است از
من و من قابل آن نیستم که بند نعلینش را گشایم آن کست

که شما را بروح القدس و آتش غسل خواهد داد و مقصود از این خبر حضرت مسیح نتواند بود چه معاصر یکدیگر بودند چنانکه حین ملاقات حضرت مریم با مادر یحیی وقتی بود که هر دو با آن دو پیغمبر حامله بودند و در (انجیل یوحنا) در (باب شانزدهم آیه هفتم) حضرت مسیح میفرماید لیکن بشما راست میگویم که شما را مفید است که من بروم که اگر من نروم آن تسلی دهنده بنزد شما نخواهد آمد اما اگر بروم او را بنزد شما خواهم فرستاد و چون او بیاید جهانیان را گناه و صدق و انصاف ملزم خواهد ساخت زیرا که بمن ایمان نمیآورند الصدق

زیرا که بسند د پدر خود میروم و شما دیگر مرا نمی‌بینید
و با انصاف زیرا که بر رئیس این جهان حکم جاری
شده است و دیگر چیزهای بسیار دارم که بشما
بگویم لیکن حالا نمیتوانید متحمل شد اما چون او یعنی
روح راستی بیاید او شما را بتمامی راستی ارشاد
خواهد نمود زیرا که او از پیش خود سخن نخواهد گفت
بلکه هر آنچه میشنود خواهد گفت و شما را آینده خبر
خواهد داد و او مرا جلال خواهد داد) بر
دانشمندان بیغرض و با انصاف معلوم است
که این اوصاف مذکوره در حق پیغمبری است که
بعد از حضرت مسیح وجود او واجب است که آن

روی حکمت بعضی را بکمال رافت و محبت هدایت
نماید و آنانرا که قابل هدایت نباشند مانند درخت
خشک شده بضرب تیغ قلم نماید و هرکسی را شربتی
مناسب حال دهد مولوی پاره دوزم پاره
بر موضع بهشم هر کسی شربت اندر خورد هم
در مقامی حنظل و جائی شکر در مقامی خشکی و جائی
مطر در مقامی فقر و در جائی غنا در مقامی قهر و
در جائی رضا در مقامی جور و در جائی
وفا در مقامی منع و در جائی عطا در مقامی
ظلم و جائی عین عدل در مقامی جهل و جائی
محض عقل مرگ بما نزا بده تا بر دهند مرگ

است ما نیز بدنبالش میرفتیم

سوال آیا پیغمبران را ما آوردیم بمشیئت خود یا بخود آمدند

جواب مسلم است مریض طبیب آمیاورد

دور دو دار طبیب طلبد مولوی هر کجا دردی

آنجا رود هر کجا فقری فنا آنجا رود

اگرچه لطیفه مدرکه انسانی بالطبع مایل بجناب

اقدس الهی است و مزاج صحیح او اقتضای

توجه بخلاق و تخلق باخلاق او میکند ولی

بواسطه تعلق او ببدن و سیر در عالم محسوسات

حجابات بسیار در او پیدا شده و بحکم

مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَوَاهُ هرنا بودی را معبود
خود قرار داده و حق تعالی را بالکلیه فراموش
نموده و از یاد او غافل گشته حقتعالی هم ایشانرا
از یاد عنایت فراموش فرموده نَسُوا اللّٰهَ
فَنَسِيَهُمْ چون این حجاب نسیان و غفلت پدید
آمد سبب بیماری فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ گردید از
آنجائیکه خداوند عالم بر بندگان مهربان تر است
از پدر و مادر مصداق یَا مَنْ سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ
غَضَبَهُ چنانکه برای امراض صوری آنها
دوا ایجاد نموده و طبیب قرار داده است
برای امراض قلوب آنها نیز اطبا متعین نمود

مولوی چون خدا خود نماید در عیان
نایب حقند این پیغمبران نی غلط گفتم که نایب
یا منوب گردو پنداری قبیح آید نه خوب
لهذا باقتضای امراض باطنی بندگان پیغمبرانرا
فرستاد تا شربت اذکروا الله کثیرا
مرض نسیان و غفلت از دلهای آنها رفع نماید
مولوی گفت حق گر فاسق و اهل صنم
چون مرا خوانند جا تنها کنم هیچ قلبی پیش او مردود
نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست
و علت تعلقات روح را از ماسوای حق سبحون
نفی و اثبات لا اله الا الله برطرف

کنند مولوی آری آری چون دلی شد
دردمند خود طبیبان در پی او میدوند
من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان
جودی کنم ما در از اجهر من آموختم
چون بود شمعی که من افروختم
سؤال چون فرموده اند هیچ بد مطلق
نباشد در جهان بد بنسبت باشد این را هم
بدان وحال آنکه انبیا و اولیا و بزرگان
مذمت بدان و تعریف نیکان را نموده اند
جواب تمام اشیاء در خلقت مساوینند
مَا تَرَى فِي خَلْقِ الرَّحْمَنِ مِنْ تَفَاوُتٍ یعنی آ

حیثیتی که همه اشیا بوجود موجودند فرقی در آنها
نیست که سراسر جهان هرچه دراوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست
وجود یک چیز است تفاوت در مرتبهٔ اوست
مثل چراغی که در خانه افروخته میشود روشنایی
تمام خانه بیک نور است ولی مسلم است این
نوریکه در زجاجه چراغست قویتر است از آن نوریکه
در سقف و دیوار خانه میباشد همچنین در مراتب وجود
که آنرا تعینات میگویند فرقست بشدت و ضعف
و چنانکه در ماهیات اشیا اختلاف هست در
مراتب وجود نیز بحسب اعتبارات اختلافست

# لولا الاعتبارات لبطل الحکمة

شیخ شبستری وجود اندر کمال خویش سارست
تعینها امور اعتباریست وچنین که فرق
واختلاف در ذات وجودیست وتفاوت
مراتب آنست نسبت نیکی وبدی وزشت وزیبا
بهریک از موجودات بالذات بیست
شیخ شبستری کسی را کو وجود از خود نباشد
بذات خویش نیک وبد نباشد بلکه بواسطه
علتی است که عارض شیئی بشود وعلت نیکی و
بدی آن میگردد مولوی آب چون آمیخت با
بول وکمیز گشت زآمیزش مزاجش تلخ وتیز

آب یک حقیقت است شوری و شیرینی و تلخی و
ترشی در او بالذات نیست بلکه بواسطهٔ علتی است
که عارض او شده مولوی آب در غوره
ترش باشد ولیک چون بانگوری رسد شیرین
و نیک باز در خم میشود تلخ و حرام در
مقام سرکه کی نعم الادام میتوان گفت
چنین که نسبت بدی و خوبی اشیا بواسطهٔ علت
و اعتبار است همچنین نسبت حلال و حرام
بهر شیئی از علت است مثل زنیکه زن اجنبی بحکم شرع
بشخص حرام است صیغهٔ نکاح علت حلیت او
میشود باز طلاق او را حرام میکند پس معلوم

شد که نسبت نیکی و بدی و زشت و زیبا و حلال

و حرام و نجاست و طهارت بهر شیئ بواسطه

علت و اعتبار است بلکه ترقی و تنزل هر شیئ

بواسطه علت است زیرا که هر موجودی ممکن است

از مرتبه وجودی که بالفعل دارد بواسطه اسباب

و علل ترقی نماید و مرتبه دیگر از مراتب وجود

حاصل کند که فوق مرتبه سابق باشد مثلا نطفه جماد

که بالفعل در مرتبه جمادیست لیکن بالقوه قابل

آنست که بواسطه اسباب و عللی که شرایط

اوست بمرتبه نامی برسد و همچنین از نامی

بمرتبه حیوانی و از حیوانی بمرتبه انسانی برسد

و هرگاه این اسباب و علل که شرایط اوست
موجود نشود در همان مرتبهٔ جمادی باقی است
چنانکه مولانا میفرماید از جمادی و مردم و
نامی شدم وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم
کی ز مردن کم شدم حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر پس ترقی هر شیئی
و نقل و حرکت او از مرتبه بمرتبهٔ دیگر موقوف
بچندین علل و مشروط بچندین شرط است
چنانکه ترقی جماد از مرتبهٔ جمادی بمرتبهٔ نباتی
و مراتب دیگر موقوف بچندین شرط و علت

بود که یکی از آنها مردن بود که مولانا بیان
فرموده یعنی تا از آن مرتبه که دارد نگذرد و
فانی نشود محال است از آن مرتبه ترقی برای
او حاصل شود اکنون بشکرانه این نعمت که
واهب نعمت از مرتبهٔ جمادیت بمقام انسانی
رسانیده سعی کن تا از عالم طبیعت و شهوت
که مرتبه حیوانست انتقال نمائی تا چنانکه بصورت
انسانی بسیرت و معنی نیز انسان باشی در این
مرتبه توقف منما که بمرتبهٔ اول تنزل نمائی
چنانکه صوف و پنبه بعلت نساجی و سایر اسباب
و علل دیگر ترقی میکند تا شال ترمه میشود و قیمت

او افزوده میشود و لباس سلاطین میگردد هرگاه
بواسطهٔ عدم مواظبت و محافظت علتی پیدا
کند از قبیل سوختن یا بید خوردن یا موش زدن
فوری از آن درجه تنزّل مینماید بمرتبه اوّل بلکه
پست تر از مقام اوّل میشود با وجودیکه همان
ماهیت صوف و پنبه با او هست آن اعتبار را
ندارد چنانکه علتی او را ترقّی داد علّت دیگر
باعث تنزّل او گردید زنهار در حفظ لباس وجود
انسانی که از مرتبهٔ جمادی بچندین مراتب دیگر
بهزار اسباب و علل موجود گشته غفلت نکنی و
او را بآتش حرص و شهوت نسوزانی و موشهای

طبیعت را در او و راه مذہبی که اگر در او رخنه
کند او را از این مقام تنزل خواهند داد و
بمقام اُولٰٓئِکَ کَالْاَنْعَامِ بَلْ ھُمْ اَضَلُّ سَبِیْلًا
میرساند جهد کن مراتبی که بالقوه داری بفعل
آر مینائی تو بقوت خلیفه بکهر قوت
خویش را بفعل آور اختیاریست شرح
کرمنا آدمی را میان عقل و هوا
یقین است تا آدمی از مرتبهٔ بهایم و شیاطین
نگذرد بلکه از مرتبه ملائکه نیز نگذرد بمرتبهٔ انسانی
نرسد زیرا که پایهٔ انسانیت و شرافت او
بعلم و معرفت است و تحصیل این مرتبه بریاضت

ومجاهده ومردن قبل از موت مولوی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام رمز

موتوا قبل موت یا کرام پوست ازدارو

بلاکش میشود چون ادیم طائفی خوش میشود

گرنه تلخ و تیز مالیدی براو گنده گشتی ناخوش

و ناپاک بو آدمی را نیز چون آن پوست دان

کز رطوبتها شده زفت و گران تلخ و

تیز و مالش بسیار ده تا شود خوب و لطیف و

با فره چون انسان از آمیزاتب کلی گذشت

و مقام معرفت را تحصیل نمود بر بارگاه قرب

او ادنی با محبوب لایزال در مقام محمود نشست

در این مقام است که مولانا میفرماید  بار دیگر
از ملک پران شوم  آنچه اندر وهم ناید
آن شوم  پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم کانا الیه راجعون  چنانکه علم و معرفت
علت شرافت و ترقی انسان گردید و او را
بمقام محبوبی میرساند رحمة للعالمین و خاتم النبیین
میگرداند همچنین عدم علم و معرفت علت تنزل
اوست که او را باسفل السافلین که عالم
طبیعت عبارت از آنست میکشاند و بحقیقت
بصفات فرعونی و ابوجهلی مینماید باوجودیکه
حقیقت انسانی یک چیز است و در مرتبه وجود

یکی هستند پس معلوم شد که ترقی و تنزل او
بعلت کسب نمودن صفات حمیده و صفات
رذیله است پیش شیخ شبلی وجود اینجا چه باشد
محض خیر است اگر شری بود در وی ز غیر است
زرب العزة اندر خواست داود که حکمت
چیست کامد خلق موجود جواب آمد که تا این
گنج پنهان که آن ماییم بشناسند ایشان
تو از بهر شناسائی گنجی گلخن سر فرو بردی
برنجی چون خلاق عالم خواست خود را از
برای خود جلوه دهد یعنی در آئینهای
مظاهر صفات خود را مشاهده نماید آغاز جلوه گری

نهاد که محققین این جلوه را باعث وعلت ایجاد
گرفته اند پس تمام عالم مظاهر ذات وصفات
اویند وتصویر صور هر یک از آن مظاهر در مرتبه خود خوب
ودر حد خویش نیکو ونقصانی که مینماید بعضی را
نسبت ببعضی است مولوی هرچه از تصویر
نقاش خداست در حد خود بی قصور وبی
خطاست نقص نبود جملگی باشد کمال بر
تفاوت هر یکی از روی حال نزد مرد هوش
کاهل حالت است نقصها هر یک بجای
آلتست هر کرا بینی شکایت میکند
کان فلانکس است طبع وخوی بد

انصاف تمام این شکایت ما از یکدیگر و نسبت
خوبی و بدی بواسطهٔ علت و غرض است
مولوی لیک در شیخ آن گله زامر خداست
نی پی خشم و ممارات هواست آن شکایت
نیست هست اصلاح جان چون شکایت کردن
پیغمبران چون آدمی بواسطهٔ حجابات مقام
اصلی خود را فراموش نموده چنانکه حضرت ختمی
مرتبت فرموده اند میان بنده و خدا هفتاد
هزار حجابست در اینصورت تا این حجابات
مرتفع نشود بحضرت آلهی متصل نگردند لهذا
انبیا از برای رفع حجابات و وصل کردن

اجزاء را بکل خود آگاه نمودن خلق را بوطن
اصلی دلالت و ارشاد مینماید که این حجابها
قطع نمایند و بحضرت الهی متصل کردند مولوی
جزو یکرو نیست پیوسته بکل   ورنه خود باطل بدی
بعث رسل   چون این مراتب الهی نمودند و
بحضرت احدیت و اصل گردیدند دانند همان
نور می بود که از آن مقامات آمد و بر این مراتب
گذشت باز بمقام اول رسید مولوی
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد   موسئی با موسئی
در جنگ شد   چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون کردند آشتی   و این مقام

مقام بی صفتی و بی نشانی گویند که اشاره کشف
ذاتی است و رفیع ترین درجات و شریف
ترین مقامات است و عبارات و اشارات
از کنه آن مرتبه قاصراست مولوی عجز از آن
همراه شد با معرفت گونه در شرح آید و
نی درصفت زو نشان خبر بی نشانی کس نیافت
چاره جز جانفشانی کس نیافت و مقام محمود
که مخصوص سید انبیاست اشاره بکمال این
مرتبه بی نشانی گرفته اند پس سالک این راه را
کوشش باید نمود تا کمالاتی که بالقوه دارد در بروز
وظهور نماید و گفته اند کسی که بجا نیاورد کسب مجاهده را

حاصل نمیشود از برای او مشاهده مولوی

رنج بردم روز و شب عمر دراز تا بصد زاری دری کردند باز

تو بدین زودی بدین کی رسی، وز نخستین پایه بر سر کی رسی

چنانکه ترقیات و بروز کمالات هر شیئی از قوه بفعل موقوف بتبدیل و تغییر و اسباب و علت است همچنین بروز و ظهور مراتب انسانی و کمالات او از قوه بفعل موقوف بر ریاضت و مجاهده است و متصف شدن او بصفات اسماء و افعال حضرت الهی است که تخلقوا باخلاق الله اشاره بآن است

مولوی آدمی گنجینهٔ سرّ حق است

گرچه در بحر هوس مستغرق است گنج کونین است

ذات آدمی هست بی پایان صفات آدمی

گر وجود خویش بشناسد تمام در شناسائی حق

یابد نظام امینست که اهل الله فرموده اند

که مجموع معارف در خود انسان کمون دارد که

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ مولوی

ان نیست مرآت کمال گر بود مرآت صاف

پرضیا عکس گیرد از جمال کبریا حق شناسی هست

کار آدمی معرفت باشد شعار آدمی

کمال هر چیزی در ظهور خاصیت اوست

چون معرفت فطری از خواص انسانیت است
پس کمال انسان در ظهور این خاصیت است هر
شیئی را بانفراده و فی نفسه که ملاحظه میکنی
خاصیتی است خاص چون با شیئی دیگر جفت
میشود یا ممزوج میگردد خاصیت دیگر از آنها
تولید میشود مانند سرکه و شکر که هریک را خاصیتی
علیحده است چون باهم ممزوج شدند و
بواسطه حرارت آتش باهم متحد گردیده خاصیتی
از آنها تولید میشود که در سرکه و شکر بانفراده
آنخاصیت نبود همچنین در وجود انسان عقل و
نفس را خاصیتی است که بانفراده مخالف

نگیرد چون نفس را بآتش ریاضت و مجاهده
مقهور عقل نمودی و او را با عقل آشنا و متحد
ساختی از آنها تولید میشود که نه در عقل و نه در
نفس با نفراد آن خاصیت نبود آدمی
زاده طرفه معجونیت از فرشته سرشته وز
حیوان گر کند میل آن شود به از این ور
کند میل این شود کم از آن
سؤال آیا تولید عقل و نفس چه قسم است
و چه چیز از آنها تولید میشود
جواب حقتعالی در تمام اشیا از زود
خاک تا بافلاک طبیعت زن و مرد گذاشته

واز اجتماع هر جرمی از اجرام علوی و هر
جسمی از اجسام سفلی خاصیت و اثری تولید
میشود مولوی حکمتی که حق نمود از از دولج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج مر کسی را جفت
کرده عدل حق باز را با باز و بق را جفت بق
آسمان مرد و زمین زن در خرد هر چه
او انداخت این میپرورد در عناصر اربعه
تأمل کن تا خاصیت و اثری که از اجتماع
آنها حاصل میگردد احساس نمائی و
بدانکه تمام ذرات باهم در عشق بازیند
مولوی هر درختی در رضاع کودکان

همچو مریم حامل از شاهی نهان    حاملان و بچگانش

در کنار    شد دلیل عشقبازی بجار

انصاف جائیکه از برهم زدن آهن و سنگ

آتش موجود شود و از جفت شدن دو عدد

آجر آب مذیده عقرب تولید کرد آیا از اجتماع

و ازدواج عقل و نفس که دایم در فعل و انفعالند

خاصیت و اثری تولید نخواهد شد چون تولید

و تناسل عقل و نفس از دیده حس مستور است

لهذا دیده حس از مشاهده آن عاجز است

مولوی هست اینجا ازدواجات دگر

لا سمع اذن و لا عین بصر    عقل و نفس را

خاصیتی است که چون باهم جمع شوند نفس خود را
در تصرف و اطاعت عقل درآورد تا بمقام
اتحاد و یکانکی برسد آنوقت عشق از ایشان
تولید شود مولوی آنچنان کاجزای هستان
وصال حامل از تمثالهای حال وقال آن
موالید از زه این چارنیست لاجرم منظور
این ابصار نیست آن موالید از تجلی
زاده اند لاجرم مستور پرده ساده اند
چون عقل بر نفس غالب آمد و اورا مطیع اوامر
و نواهی خود نمود آنوقت هردو بسرحد کمال رسند
یعنی بمقام عشق و محبت میرسند که اقصی مقامات

واصلان فی غایت مراتب کا ملانست مولوی

ایخوش آن انجانی که عقلش نر بود نفس زشتش

ماده و مضطر بود نفس بمنزلهٔ زنست چنانچه خوب

فرموده در دیوان شمس نفس است کیبانوی بی

من من کدخدای و شوی او کیبانویم کر بد

کند بر روی کیبانو زنم وزنانرا با وجود

نقصان عقل کید بسیار است که مردانرا مغلوب

سازند قوله تعالی اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْمٌ

مولوی این زن و مردی که نفس است و خرد

سخت پابستاست بهر نیک و بد

زن همی جوید حویج خانقاه یعنی آب رو و نان

خوان وجاه نفس همچون نبی چاره گری
کاه خاکی کاه جوید سروری عقل خویش
فکرها آگاه میت در دماغش جز غم الله
میت. هرگاه نفس باین افسانها بر عقل
غالب آید و او را بفرمان خود در آورد خانه دل
که محل نور ایمان و معرفت است معدن ظلمت
کفر نماید و عقل را در نقصان باقی گذارد و از عالم
محبت و عشق بی بهره نماید زیرا که محبت فرع
دانش است مولوی این محبت هم نتیجه
دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید

ناقص آمابرجماد     برجمادی نکت مطلوبی چه دید
ازصغیری نانکت محجوبی شنید     دانش ناقص نداند
فرق را     لاجرم خورشید داند برق را
چون عقل بواسطه غلبه نفس در نقصان باقی
ماند این عاریت سرا را منزل اصلی خود قرار
دهد و محبت عالم محسوسات از ایشان تولید
گردد چون در مرتبه نقصانند نتیجه آنها نیز ناقص
است مولوی نقص عقل است آنکه بد رنجوریست
موجب لعنت سزای دوریست     چون که
ملعون خواند ناقص را رسول     هست در تاویل
نقصان عقول     کفر فرعونی و هر گبر عنید

جمله از نقصان عقل آمد پدید زینهار نفس را پیشوای
عقل مگردان که او را در عالم طبیعت مضمحل گرداند
و آرزوهای او را بر میاور و دست تصرفش را
قوی مدار که عقل مغلوب گرداند تا توانی بجام
توسن نفس را بریاضت و احکام شریعت
محکم گردان تا در طی طریق محبت الهی انحراف
نورزد و عقل را بمنزل حقیقت رساند نفس مانند
پیل است تا گرسنه و ضعیف و از زخم پیلبان
نحیف است کمال تمکین دارد چون از زخم
خوردن فارغ شود و خود را سیر بیند بیک حرکت
تمام زنجیرها را بردرد و راه فرار در پیش گیرد

مولوی نان چو حق آجر است و فسوس
نفس را در پیش نه نان سبوس وا و را بریاضت
و مجاهده ضعیف و ذلیل گردان که کمال او در ذلت
اوست مولوی چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه هست حیوانی
که نامش اشتر است کو بزخم چوب زفت و
لمتراست نفس مؤمن اشتری آمد یقین کو
بزخم چوب زفت است و ثمین پس عقل و
نفس تا باهم متحد و یک جهت نشوند محال است
کمال از برای آنها پیدا شود زیرا که نفس عقول
جزئیه را مانند مرکب است تا مرکب بفرمان سوار

نباشد بمنزل نخواهد رسید مولوی حکمت
این اضداد را برهم مبیت ای قصاب این
گردران با گردنست روح بی قالب
نتاند کار کرد قالب بیجان بود بی کار
و سرد

سؤال در هر ملتی بعضی از اشخاص معجزات
و کرامات انبیا و اولیا و تصرف آنها را در
اشیا را انکار مینمایند مثل نسوزانیدن آتش
و زنده شدن مرده و تکلم نمودن جمادات
و نباتات و تصرف در اجرام سما و غیر
ممکن میدانند و از زمرهٔ محالات میشمارند

جواب چون مردم در مراتب معرفت الهی مختلفند و تمام در یک مرتبه نیستند آنانکه حقتعالی را بصفات کمال و نعوت جلال نشناخته اند و از صفات نقصان منزه ندانسته اند قدرت حضرت حق را موقوف باسباب و علل میدانند مولوی

چشم بند خلق جز اسباب نیست هر که گریزد ز سبب

زاصحاب نیست دیده خواهم سبب سوراخ

کن تا سبب ابر کند از بیخ و بن لهذا اخبار امور عجیبه و آثار غریبه که از افعال و اقوال انبیا و اولیا می شنوند در نظر آنها بعید مینماید و عقول ناقصشان از ادراک آن عاجز میشود و

انکار میکنند مولوی زان همی گوید نگارنده

فکر که بکن ای بنده امعان نظر گرچه اغلب

کار بر عادت رود کاه معجز خارق عادت شود

چون از صورت هر شیئی بحسب عادت خاصیتی را

دیده است گمان میکند ممکن نیست آن خاصیت از

آن شیئی سلب بشود یا از آن صورت بصورت

دیگر منقلب شود باوجودیکه حضرت احدیت

نمونه هر امر عجیبی را در وجود مخلوقات گذاشته

تا از رهگذر حواس احساس نماید و بمشاهده

آن تصدیق حالات و معجزات پیغمبران را

بکند ولی چشم بصیرت و دیدهٔ حقیقت بین

بیخواهد زیرا که دیده حس از ادراک حقیقت یک
خردلی عاجز است پس ادراک حقایق دیگر اشیا را
چشم دیگر لازم است از آنجائیکه علم و قدرت
انبیا و اولیا را نسبت بعلم و قدرت خود
قیاس میکنیم و آنها را مثل خود می پنداریم لهذا
صدور معجزات ایشانرا انکار مینمائیم و ندانسته ایم
قوای قدسیه که در نفوس مقدسه و عقول کامله
آنهاست نسبت بنفوس و عقول ناقصهٔ ما مانند
قوهٔ نامیه است که در تخم خرما و تخم پنبه است
معلوم است که هر دو درین قوه شرکت دارند و لیکن
هرگاه مثلاً تخم خرما بزبان حال بتخم پنبه بگوید

میان من و تو فرق بسیارست چه من همین تربیت
نخلی میشوم بر و مند صاحب شاخهای بلند
با برگ و بار بسیار و عمر پایدار که روزگاری
مردم از میوهٔ من میخورند و در سایهٔ من آسوده میشوند
و ترا حیاتیست اندک و درختی کوچک که تند
بادی بنیادت از جا کنده شود مسلم است
او بحسب حال خود او را انکار میکند همچنین است
حال ما نسبت بحالات انبیا و تعقل نمودن
کرامات از ایشان چون قیاس بحال خود
میکنیم آنچه فوق عقل و ادراک ما از ایشان
نقل میکنند انکار مینمائیم مولوی مو

ای تو چه دانی فیل را    پشهٔ کی اندر آید فیل را

با وجودیکه در این زمان از همجنسان هر روز صنایعی
مشاهده میشود که در واقع هر صنعتی خارق عادت است
و اینهمه صنایع که از ملل خارجه دیده میشود
هرگاه قبل از مشاهده بما می گفتند تمام آنها را
انکار میکردیم چنانکه بعضی صنایع را که ما ندیده
و در دولتهای خارجه ظاهر است خیلی از ماها
انکار میکنیم **مولوی** آن حسی که حق بدان

حس مطهر است    نیست حس این جهان آن
دیگر است    حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو خر    اگرچه اینمطلب

جای شبهه و انکار ردار د زیرا که از موجودات
جز صورت ظاهر چیزی دیگر درک نکرده و خلاق
عالم را بکمال قدرت نشناخته ایم لهذا ازاین
قبیل شبهات در اوهام ما حاصل میشود
مولوی گر همی خواهی سلامت زین ضرر
چشم زاول بند و پایان نگر آنچنان قادر خدای
کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چونکه چشمت را
بخود بینا کند اگر بر موجودی را نظر بید و ایجاد
ملاحظه نمائی و ظهور قدرت حق را در اشیا بچشم بصیرت
درک کنی میدانیکه هر چیزی که در نظر و عقل ما محال

بنماید در پیش قدرت حق سهل و آسانست و تغیر
و تقلیب هر شیئی در ید قدرت اوست مولوی
آنکه تن را مظهر هر روح کرد آنکه کشتی را براق
نوح کرد گر بخواهد عین کشتی را بخو او کند
طوفان تو ای نورجو صنع حق با جمله اجزای
جهان چون دم حرفست از افسونگران
قدری در وجود خود تفکر نما تا راه خداشناسی را
پیدا کنی و از شبهات شیطانی بیرون آئی هر چند
علم تو جهل و قدرت تو سهل است ولی تأمل نما
بکمالاتیکه داری زیرا که علم و قدرت تو نیست
قطره از دریای علم با انتهای او ست که تمام

علما را بجز دوش آورده وذره از قدرت کامله

اوست که جمیع عالمیان آن دعوی کمال میکنند

**مولوی** در عدم ما را چه استحقاق بود

تا چنین عشق وجانی برفزود در عدم ما پیش تحمان

کی بدیم کی براین عشق و نباید انشش زدیم آنچه

در اخبار ونصوص مذکور است مجموع از خداوند

حکیم نمودار با در وجود مخلوقات بکمال قدرت

گذارده تا بنظر عبرت مشاهده کنی و تصدیق

انبیا و اولیا را بنمائی چنانکه نمونه مردن را

در وجود ما بفحوای **النوم اخ الموت**

خواب را قرار داده و بیداری را نمونه زندگی

شدن با هیچ چنین امری ممکن الوقوع است چنانکه
مولوی میفرماید هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب
همچو کشتی غرق میگردد در آب خود نه من میمانم
و نه آن هنر تن چو مرداری فتاده بیخبر
تا سحر جمله شب آن شاه عُلا خود همی گوید الست
و خود بلی چون سحر گردد و نسیم صبح که مونس
و نفخت فیه من روحی است وزیدن گیرد
ارواح با بدان خود عود نمایند مولوی
گفت پیغمبر که نفحتهای حق اندرین ایام میآرد
سبق گوش هش دارید این اوقات را
دررباید اینچنین نفحات را نفخه آمد شما را دید

رفت هرکه را میخواست جان بخشید و رفت

جان آتش یافت زان آتش کشی جان مرده

یافت از وی جنبشی دیگر آنکه میگویند کاتش را

سوزانیدنست چگونه میشود که حرارتش مبدل برودت

بشود عرض میکنم درصورتیکه ممکن باشد از آب

گرم که نهایت حرارت را دارد ما سبب و علل

یخ که نهایت برودت را دارد موجود کنند پس چگونه

ممکن نباشد کسی که حرارت در [illegible] آتش گذاشته

مبدل برودت نماید وجود خاصان خود را مهلت

برودت آتش کند و بخطاب یا نار کونی بردا

وسلاما علی ابرهیم آتش را سرد و سلامت سازد

مولوی ذره ذره جمله اجزای جهان
لشکر حق‌اند گاه امتحان آتش ابراهیم را نبود زیان
هر که نمرودیست گو میترس از آن اگر تو هم
مقام و مرتبهٔ خلیل حق پیدا کنی از هیچ چیز
آسیبی بتو نرسد و از هیچ گزنده گزندت نیاید و
سرد نمودن آتش برایت آسان شود چنانکه در
نفس خود تصرف داری که یک نفس را سرد و
دیگرا گرم میکنی یعنی بیک قوت گرم را سرد میکنی
و بیک هوی سرد را گرم مینمائی با وجود یکه
یک نفس ست همچنین در مزاج آتش این تصرف را
پیدا میکنی بلکه در تمام اشیا متصرف خواهی

شد بعینه که خاصیت هر شیئی را از او سلب نمایی
و خاصیت دیگر که ضد او باشد در او ایجاد نمایی
نظیر انعطاب را در مزاج خود سیر نما وقتی که مرض
نوبه عارض میشود حرارت بدن و گرمی لباس
و حرارت آفتاب تمام مبدل به برودت میشود بعینه
که اگر در چشمه خورشید جای گیری خبر سردی چیزی
ظاهر نشود و تو لوای آن لباسی که زمهریر باشد بجهت
حق ده او را مزاج زمهریر تا شود برتن ترا جبه
شکرف سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وی هم از حریر زو پناه آری
بسوی زمهریر همچنین تب میآید برودت را

مبدل بجرارت میکند چنانکه بهر چه پناه آری جز
کرمی چیزی نیابی مولوی تو دو قدمستی
یک قدم غافل از قصه عذاب و ظلمه روز
و شب افسانه جویانی تو چیست جز و جسم و تو
فسانه گوی است باری کنون تو ز هر جزوت
بپرس صد زبان دارند این اجزای خرس
بدانکه آنچه حقتعالی راست با بندگان خاص خود
عوام از فهم و ادراک آن عاجز شوند لهذا قدرت
و علم و بصیرت مقربان حضرت عزت را انکار
مینمایند مثلاً وقتی که میشنوند حضرت یعقوب
بوی پیراهن حضرت یوسف را از مصر استشمام

نمود که انی لاجد ریح یوسف و حضرت ختمی
مرتبت بوی اویس قرنرا از زمین استشمام کرد
که انی لاجد رایحة الرحمن من الیمن
استبعاد میکنند و حال آنکه خداوند این هنر را
در قوه شامه و باصره بعضی از طیور قرار گذارده
مثل کرکس که از چندین فرسنگ راه بوی
حیوانی که مرده باشد ادراک میکند و مثل هدهد
که از اوج هوا دانه را در زیر خاک می بیند و
زمین پیش چشم او حجاب نمیشود الضاف در صورتی
که حس ظاهر طیور این قدر ادراک نماید آیا ممکن
نیست برای انسان کامل که علت غائی ممکنات

وخلاصهٔ موجودات است علاوه برادراک
حواس ظاهر بحواس باطن خبر بهد بواقعات
گذشته وآینده وبافعال واحوال هر چه بینند
پیدا وخبیر باشد مولوی آنکه او بنظر بنور الله بود
هم ز مرغ وهم ز مور آگه بود آنکه با پایان بُد
احمد بود کو دید دوزخ را همین جا نو بنو
دید عرش وکرسی وجنات را بر درید او
پردهٔ غفلات را اندر آئینه چه بیند مرد عام
که نبیند پیر اندر خشت خام از پس صد سال
آنچه آید براو پیر می بیند معین مو بمو چون آئینه
دل انسان از کدورات نفسانی پاک گردد ودر

صفا و کمال پذیرد پذیرای عالم غیب شود یقینی که
هیچ چیز او را حجاب نشود و صور اشیاء را
چنانکه هست می بیند و تسبیح هر کدام را بگوش
هوش ادراک میکند مولوی چون ز حس بیرون
نیاید آدمی باشد از تصویر غیبی اعجمی
از جمادی عالم جان در روید غلغل اجزای
عالم بشنوید فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسه تأویلها بربایدت خود نمی بینی که
آن آب زلال می بگوید با ریاحین و نهال
اگر میخواهی بچشم و گوش حس تکلم جماد را ببینی
و بشنوی در تلگراف نظر کن که بواسطه تکلم

نمودن و تمام بیشتر مطالب خود را باید بگیر بسیار
ولی نطق او را بهر کوشی ادراک نکند چه بسیار
اشخاص که حین مکالمه او حاضرند ولی از ادراک
تکلم او قاصر پس قصور آنها دلیل بر عدم تکلم او
نخواهد شد مولوی جمله اجزای جهان پیش
عوام مرده و پیش خدا دانا و رام چون
ز ذات حق بعیدی وصف ذات باز میخوان ز رسول
و معجزات پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است
پیش احمد بس فصیح و قانت است باد حمال
سلیمانی شود بحر با موسی سخندانی شود
پس هر مرتبه را که دارا نیستی انکار منما زیرا که

ممکن است که دیگرا نرا مقام و مرتبهٔ باشد که
من و تو طاقت دیدن و شنیدن آنرا نداشته
باشیم مولوی معجزه بحراست ناقص مرغ
خاک مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
بالجمله اگر انسان طریق عبودیت سلوک دارد
بمضمون حقیقت مشحون العبودیة جوهرة کنهها
الربوبیة مقام ربوبیة و خلاقیت از برای
او حاصل میشود که هرچه را اراده کند بمحض اراده
موجود نماید مولوی خویشتن نشناخت مسکین
آدمی از فزونی آمد و اندر کمی در بیان
لطف حق باید کز رحمت کو هزاران لطف بر

ارواح ریخت تا پناهی با بی آنکه چه پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه گذشته از اینها
اگر معجزه و کرامت را ندیده ایم هزار گونه
سحر و شعبده را بچشم می بینیم که یک شیئی و احد را
بچندین صور متصور مینماید چنانچه بعضی بی پدر
بودن حضرت مسیح را محال میدانند اگرچه صحیحست
این عالم عالم اسبابست و ایجاد هر شیئی
بواسطه اسباب و علل است شیخ شبستری
باشد بی پدر انسان یکی نیست؛ مسیح اندر
جهان بیش از یکی نیست ولی محال برای مخلوقست
که شیئی بدون اسباب و علت موجود بشود

چون نظر بعالم اسباب داریم از مسبب غافل
گشته ایم و ندانسته ایم چنانکه آثار قدرت حضرت
حق باسباب وعلل بروز و ظهور مینماید همچنین قادر
است که بدون اسباب وعلل ایجاد هر شیئی را
اراده نماید موجود بشود مولوی در حقیقت خالق
آثار اوست لیک جز علت نبیند اهل پوست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد پای خود بر
فرق علتها نهاد اینست که خداوند عالم از
برای آنکه بندگانش او را فراموش نکنند و قدرت
از او سلب ننمایند و هر اثری را از آثار قدرت
مسبب بدانند نه از سبب گاه گاهی اینگونه

و اقعات را بکمال قدرت خود بدون اسباب
وعلت بظهور میآورد که بدانند مولوی
این سبب هاییست حاجت مرورا این سبب بهر
حجابست وغطا تا طبیعی خویش بر دارو زند
تا منجم رو باستاره کند تا منافق از حریصی بامدا
سوی بازار آید از بیم کساد چنانکه قادر متعال
در طبیعت هر شیء و مادّه خاصیت توالد و تناسل را
گذاشته بقسمی که بحسب عادت وجود فرزند موقوف
بوجود پدر و مادر است میتواند که این خاصیت را
از آنها بگیرد و بطور دیگر حیوان یا انسان خلق
نماید مثل استر که یکنوع از حیوانات است این

خاصیت را از نوع آنها گرفت با وجودیکه نر و
ماده دارند هیچ توالد و تناسل از آنها دیده
نشده است بچشم بصیرت در ایجاد هر شیٔ نظر
کن تا این مطالب بر تو آسان شود شیخ شبستری
میگوید که مادر یا پدر کیست که با ایشان بحرمت
بباید زیست عناصر مر ترا چون ام سفلی است
تو فرزند و پدر آبا علوی است از آن گفته است
عیسی گاه اسرا که آهنگ پدر دارم ببالا
بالجمله عرض میکنیم در پیش قدرت حق تعالی و اراده
او هیچ چیز شرط ایجاد شیٔ دیگری نیست همچنین منشق
شدن قمر و حرکت نمودن او و از جای خود که در پیش

تا نهایت اشکال را دارد اما وقتی که اراده
خداوند تعلق گرفت که او را حرکت دهد مثل اینست
که شخص زره سازی یک حلقه زره را بیرون نماید
و بازاو را بجای خود قرار دهد مسلم است که از
بیرون کردن یک حلقه خللی در زره پیدا نخواهد
شد مولوی ای برون از وهم قال و قیل
من خاک بر فرق من و تمثیل من عقل جزوی
گوید این دور است رو بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال آنچه فوق حال
تست آید محال واقعاتیکه کنونت بر گشود نی که
اول هم محالت مینمود

**سؤال** آیا چگونه حضرت یحیی و حضرت عیسی در شکم مادر یکدیگر را سجده و تعظیم نمودند

**جواب** بواسطه جنسیت و روابط معنوی که با یکدیگر داشتند و این نشانه اتحاد است که

درخور فهم هر کس نیست مولوی گوش نکس تا نشد اسرار جلال کو چو سوسن ده زبان افتاده لال

و این حالت منحصر بعالم رحم نیست بلکه در هر عالمی از حال یکدیگر مطلع بودند و کمال اتحاد را داشتند زیرا که عالم روحانیت و اتحاد عالمی است که قرب و بعد و حضور و غیبت حجاب مجالست او نمیشود مولوی ذره ذره

کاندرین ارض وسماست جنس خود را همچو کاه
وکهربا ست چیست جنسیت یکی نام و
نظر کہ بدو یابند رہ دریکدگر میان انسان
و آهنربا که از جما دانست یکنوع جنسیت هست که
هرگاه سوزنی را در مجموعہ بگذارند و آهنربا
در پشت مجموعہ حرکت دهند بهر طرف که حرکت
دهند سوزن هم حرکت نماید مولوی
پس یقین با عقل هر داننده ست آنکه با جنبنده
جنبانده ہست گر تو او را می نبینی در نظر
فهم کن آنرا با ظهار اثر تن بجان جنبد نمی
بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان

جائیکه حجاب صوری مانع تاثیر جنسیت معنوی

جمادات نشود پس تاثیر جنسیت انبیا و اولیا را

بلکه مکر چگونه انکار مینمائیم مولوی بود جنسیت

درا درس نجوم هشت سال و با زحل شد

هم رقوم در مشارق در مغارب یار او

هم حدیث و محرم اسرار او بعد غیبت

چونکه آورد او قدوم در زمین مکنت او

درس نجوم پیش او استاره کان خویش

صف زده اختران در درس او حاضر

شده پس معلوم شد رابطه توجه جنسیت

اتا جمله سجده نمودن هر یک و تعظیم بجا آوردن

آنکان بملاحظه مشاهده آثار جلال وعظمت خداوند
است در خلقت یکدیگر بچشم باطن
سؤال فرق میان معجزه وسحر چیست که
تمیز آنها نهایت اشکال را دارد زیرا که هر دو
از یک جنسند
جواب آن خارق عادتی که مقرون بدعوی
نبوت باشد واز نبی صادر شود معجزه است و
هر گاه از ولی بروز نماید کرامت است و آنکه از
غیر این دو صادر شود سحر است و تمیز میان سحر و
معجزه بچند چیز است یکی آنکه سحر مبطل معجزه
نمیشود بعکس پس معجزه باطل کننده سحر است چنانکه

عصای حضرت موسی بسحر معجزه را باطل نمود و
دیگر آنکه سحر در سموات و اجرام سماوی کار
گر نیست بخلاف معجزه از آنجائیکه سحر اندازه علم
و بکمال ترقی میکند و از وجود خاصان حق پرور
و ظهور نشانهای اهل و انکار نیز از منکرین ظاهر
میگردد که نقطه مقابل حق باشد چنانکه در زمان
خاتم پیغمبران مردم معجزات و خارق عادت
بسیار دیده و شنیده بودند چه از وجود آن
حضرت و چه از انبیاء سلف از قبیل معجزه حضرت
ابراهیم و معجزات حضرت مسیح و سایرین
ولی در نظر آنها وقعی نداشت و لهذا حضرت

ختمی مرتبت را بتصرف در اجرام فلکی امتحان
نمودند و خواهش شق القمر کردند تا دیگر تردیدی
از برای آنها نباشد بعلت آنکه میدانستند که سحر در
آسمانها کارگر نیست با وجود این اهل نفاق آنچه
مزید شرک و شقاق خاصیتی نبخشید مولوی
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت گشت در خشم و
بسوی خانه رفت معجزه او دید و شد برگشته
و زفت سوی کفر و زندقه تیز رفت
ولی برای آنانکه اهل وفاق بودند بر تقیشان افزود
مولوی در دل هر امتی کز حق مزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است و دیگر آنکه

معجزه آنست که بنحو اهش مدعی باشد یعنی کسانیکه
در نبوت پیغمبری انکار دارند و ازاو خارق
عادت طلب نمایند باید آن پیغمبر برطبق مدعای
آنهاآن خارق عادترا از خدا مسئلت نماید
تا گواه بر صدق دعوی او و الزام خصم باشد نه
آنکه بدون ضرورت معجزه یا کرامت از وجود آنها
بروز و ظهور نماید بلکه نهایت اکراه از اظهار معجزه
و کرامت داشتند بعکس سحر و شعبده که بدون
ضرورت محض از برای هنگامه و تماشا اینگونه
افعال از آنها صادر میشود شیخ شبستری راهکن
ترهات و شطح و طامات خیال خلوت و

زهد و کرامات کرامات تو اندر حق پرستی است

جز این کبر و ریا و عجب و هستی انست کرامات

تو گر در خود نمی‌بینیست تو فرعونی و این دعوی

خدائیست ز ابلیس لعین بی شهادت

شود صادر هزاران خرق عادت که از

دیوارت آید گاهی ز بام گهی در دل نشیند

که در اندام

سؤال آیا چه باعث است که برای

معاد و معاش بنی نوع انسان که اشرف مخلوقات است

اینهمه تکالیف و قاعده و قانون و ارسال رسل

لازم شد و سایر حیوانات بلکه تمام اشیائ

بمعرفت فطری بدون هادی و مربی حقتعالی را
ستایش میکنند مولوی شکر میگویند چند ارا
فاخته بر درخت و برگ شبها ساخته حمد
میگوید خدارا عندلیب کاعتماد در رزق
بر لستای مجیب اندرین عالم هزاران جانور
میزید خوش عیش بی زیر و زبر با وجود سعیتی که
در بعضی از آنها مرکوز است بدون قاعده و
ضابطهٔ چندان و دبی آزار یکدیگر نیستند
جواب چون اغلب حیوانات بر طبیعت
واحده آفریده شده اند و انسان از طبایع
مختلفه خلق گشته چنانکه در ترکیبا و از نور و ظلمت

وعصمت و شهوت قوای قدسیه و هواهای
نفسیه و غیرها گذاشته شده است بدین جهت
هر یک را مشربی علیحده و مذهبی جداگانه است
لهذا برخلاف یکدیگر میباشند و با این اختلاف
مشارب که مقتضی نزاعست در امر معاش
محتاج بیکدیگرند بخلاف حیوانات زیرا که بالذات
انسان مدنی الطبع واقع شده یعنی طالب
اجتماعند که این اجتماع را تمدن خوانند چون
اکثر مردم بواسطه متابعت هوای نفس مظهر اخلاق
ذمیمه و صفات رذیله میگردند بعضی که از
برخی قوی ترند یا بحسب قوت یا بمال و شوکت

طالب شد که اگر مرد یا زن ضعیف را در قید خدمت
خود در آورند و از حرص و طمع هیچ
محصولات دیگرانرا در تصرف خود بیاورند بنا بر این
جهت حکیم علی الاطلاق موافق عدل و حکمت قانونی
بجای انتظام معاش آنها مقرر فرموده که بر
حسب آن قانون بحق خود قانع شوند و دست
تصرف از حق غیر کوتاه دارند و از برای تعیین و
اجرای آن قوانین وجود شخص کامل مکمل که مؤید
من عند الله است و حکما او را ناموس اکبر
گویند و علما او را نبی و رسول خوانند لازم شد
تا آن قانون که او امر و نواهی الهی است و متعلق

بمصالح معاش و معاد آدمیان میباشد باینها

بنماید که من لا معاش له لا معاد له و همیشه از برای

حفظ آن اوامر و نواهی که جز شریعت آن

رسول است و محافظت قواعد سیاست او

وجود حاکمی قاهر ضرور است که الملکُ وَ

الدینُ توامانِ نظامی ز جز شاهی و

پیغمبری چون دو نگینند در انگشتری زیرا

که آزادی دنیا و نجات عقبی باینها پس سلطنت

و قانون شریعت است کلام درویش قانت

که فرمود برای اطاعت حیوانات بار کش و سوای

تیک بجام کافیست ولی از برای توسن نفس

انسان دو بیگام که یکی عبارت از خوف تازیانه سر رعیت
باشد و یکی بیم از ضرب شمشیر سلطنت با وجود این
نفس جفا جوی از جادهٔ انصاف و صراط مستقیم
خَیرُ الاُمُورِ اَوسَطُهَا قدم بیرون گذاشته از
غایت رذالت بدرک بَل هُم اَضَلُّ سَبِیلاً
افتاده و در پی اضرار بنی نوع خود میباشد و خواهند
که بنیاد بقای همچو خودی را برانداز ند
مولوی بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص
جز بفضل ایزد و انعام خاص اگرچه معرفت باری
تعالی که در ذات هر مخلوقی ملحوظ است و تمام مایل
بحضرت او هستند محتاج بیان نیست مولوی

جمله اجزا در تحرک در سکون ناطقان کانا الیه راجعون زیرا که اوست مبدء و مرجع کل موجودات وان الیه کل یرجعون دوم در شناختن احکام تکلیفیه که از برای نظام عالم و قوام بنی آدم است بوجود کاملی که فرستادهٔ حضرت حق است مردم محتاجند که آن احکام را تلقین آنها نماید پس شریفترین خلق کسی است که از ایشان اطاعت احکام شرعیه و قواعد سیاسیه نپیچید و شریرترین ناس کسی که نه ترس از سلطنت داشته باشد و نه خوفی از خدا و عذاب آخرت بعلت آنکه آنکسی که معتقد بآخرت نباشد

وترس از سیاست سلطنت داشته باشد وجود
آن چندان مضرّتست بحال مخلوق ولی بعکس پس
که از این هر دو خارج باشد اگرچه بظاهر بصورت
انسانست ولی در حقیقت پست تر از حیوانست
مولوی خر نشاید کشت از بهر صلاح چون
شود وحشی شود خونش مباح گرچه خر را دانش زاجر
نبود لیک معذورش همیدارد ودود
عزّت وحشی بدان ساقط شده است
که مر انسانرا مخالف آمده است پس چه
عزّت باشدت ای نادره چون شدی تو حمر
مستنفره پس چه وحشی شد از این مع واده

روزی جنس برا در رهگذری یکی از بعضی وزرای پایهمی
دیدم بسیار ضعیف و با حالت سخیف بار گرانش
بر پشت ریش و گوشش تسلیم بفرمان صاحب
خویش افتان و خیزان همیرفت قدری سیر حالت
او را نمودم با خود گفتم ای کریم خود را با او موازنه
کن از آنجائیکه نفس خودبین همیشه در میدان
انانیت جولان میکند و ابلیس صفت دم از
انا خیر منه میزند و خود را افضل مخلوقات
میشمارد خواست خود را بر او ترجیح دهد تأمل
نمودم دیدم آن خر بزبان حال میگوید خداوند
عالم کسوت انسانی بر قامت بنی آدم پوشیده

واو را برگزیده مخلوق خود قرار داد و نعمتهای
نامتناهی برای او خلق کرد و تکلیفی هم برای
آنها مقرر نمود و چندین هزار پیغمبر و اولیا و چندین
کتاب بآنها فرستاد که فرمان الهی را قبول و
عمل نمایند انبیا و اولیا بر آنها خواندند و گفتند
و سزای نافرمانی را دیدند و شنیدند با وجود
این کلام حق در گوش آنها فرو نرفت و از برای
رد نمودن تکالیف خود شان هزار حیله و مکر
میکنند و هزار گونه کذب و افترا بخدا و رسول
خدا نسبت میدهند و این خر بیچاره شب و روز
چشم و گوش بفرمان صاحب خود دارد و بار او را بمنزل

میبرد و با جور و جفا بی وصبر میکند و از جان و
دل تا قوت دارد بتکلیف خود میکوشد چون
این گفتگو با من ما شد از روی انصاف تصدیق
نمودم قصد کردم گوشش را ببوسم دیدم
راه را کج نمود روبمن آورد بدون اکراه گوش
او را بوسه دادم یکی از همراهان که خویش را
درویش مجرّد و عارف موحّد میدانست بر
من اعتراض نمود که این گوش خر است
مولوی گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
که نیابد این سخن را گوش خر. جواب گفتم از گوش
انسان نا فرمان بهتر است یعنی گوش سر

بفروشی دیگر گوش خر کنید بدین سخن را
گوش چه

مولوی

ای دهندهٔ عقل و تمییز و ثبات
خلق را زین ابلیش تو ده نجات
ای قدیم راز دان ذو المنن
در ره تو عاجزیم و ممتحن
ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را نموده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا

کار ما سهواست و نسیان و خطا

سهو و نسیانرا مبدل کن بعلم

من همه خلمم مراده صبر و حلم

ایکه خاک شوره را تو نان کنی

ویکه نان مرده را تو جان کنی

ایکه جان خیره را رهبر کنی

ویکه بیره را تو پیغمبر کنی

ایکه خاک تیره را تو جان دهی

عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری

از منی مرده بت خوب آوری

گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی
پیه را بخشی ضیا و روشنی

میکنی جسم زمین را آسمان
میفزائی در زمین از اختران

هر که سازد زاین جهان آب حیات
زودترش از دیگران آید ممات

دیده دل کو بگردون بنگریست
دیده کانجا ببرد می بینا گریست

قلب اعیانست و اکسیر محیط
ایتلاف خرقه تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی

آتشی یا خاکی یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا

کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند

هستی بهتر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران نقشها

بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن مبدل بین وسائط را بمان

کز وسائط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست

واسطه کم ذوق وصل افزونتر است

از سبب دانی شود کم حیرتت

حیرت تو ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی

از فنایش رو چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا

بر بقا چفسیده ای بینوا

چون دوم از اولینت بهتر است

پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود

تاکنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بیخبر سوی نما

وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمیزات خوشش

باز سوی خارج این پنج و ششش

تا لب بحر این نشان پایهاست

پس نشان پا درون بحر لاست

سؤال مقصود از امانتیکه خداوند

عالم میفرماید إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ

وَالْأَرْضِ إلى آخر عرضه کردیم بر آسمانها و زمینها

از تحمل آن اباء نمودند وانسان قبول کرد که امانت

وعلت اینکه انسان قبول امانت کرد چیست

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

**جواب** اگرچه در تاویل این امانت اقوال بسیار است چنانکه بعضی مرتبهٔ ولایت را گفته اند و پارهٔ مقام شهادت را گرفته اند و برخی عموم داد و گفته اند مراد بامانت تکلیف بعبودیت حضرت عزت و تقرب بسوی اوست تا بواسطهٔ سلوک در عبادت و اطاعت باقصی مدارج و معارج انسانیت واصل گردد و انسان کامل شود و مقام و رتبهٔ خلیفة اللهی برای او حاصل آید **مولوی**

عقل کل و نفس کل مرد خداست عرش و کرسی مدان کز وی جداست

مظهر حق است ذات پاک

او زو بجو حق را او از دیگر مجو و چونکه انسان اشرف
مخلوقات خلق نموده استعدادی باو عنایت
کرده که در قبول نمودن تکالیف عملیه و طریق عبودیت
جامع میست بخلاف موجودات دیگر که استعداد
قبول نمودن آن تکالیف در آنها نبود و احتمال
میرود که مراد از امانت آن اختیاریست که در
کف قدرت بنی نوع انسان گذارده شده و
بمیل و اراده خود میتوانند که طی طریق جحیم و نعیم را
بدان کنند مولوی آدمی بر خنگ کرمنا سوار
بر کف دستش عنان اختیار و شاید که آسمان
و زمین از رفتگی و آفتی که در اختیار دیدند از قبول

ابا نمودند چنانکه مولانا در مناجات میفرماید

من که باشم چرخ با صد کار و بار زان کمین فریاد

کرد از اختیار کی خداوند کریم بردبار ده

امانم زین دو شاخ اختیار جذب یک راه

صراط المستقیم به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست لیک هرگز زرم

همچون بزم نیست این تردد هست و ز دل چون

وغا کین بود به یا که آنخالت مرا وز نبی بشنو

بیانش از خدا آیه اشفقن ان یحملنها زین تردد

عاقبتها ان خیر باد ای خدا مرجان ما را کن تو شاد

پس شرافت انسانی نه از کیافت حیوانیست

بلکه بواسطه کشیدن بار امانت تکلیف است که رضای

حضرت حق را بر رضا و اختیار خود مقدم دارد

و در طریقهٔ عبادت و اطاعت بقدم تسلیم پوید

و همیگوید رشته بر گردنم افکنده دوست

میکشد هر جا که خاطر خواه اوست تا خود را از

گلخن این دار الغرور که آخر منزل است بروضهٔ

دار السرور برساند که اگر بنعمتهای این دار فانی

آلوده شود از چندین نعمت باقی دور میافتد

مولوی الفرار ای عاقلان ان کلشنی کو

حقیقت بدتر است از گلخنی زینهار ای جاهلان

زان گلشکر که بسوزاند دهانرا چون شرر

و آنچه عوالم انسان عاقل و جاهل حکایتی بنظر آمد که خیلی شبیه است

گویند در ایام قدیم اهل زنگبار بر دیار حبشه استیلا یافته پس از قتل و غارت بسیار برخی را اسیر و دستگیر نموده و بمسکن خود بردند و بکارهای خود مشغول داشتند از برای آنکه از آنجا فرار نکنند اطفال کوچک آنها را در پیش خود شان نگاه داشتند تا بهوای اطفال هر کجا که میروند باز بآن محل مراجعت نمایند تا مدتی حال اسرا بدین منوال میگذشت تا عاقبت از آن بلیه و غربت تنگ آمده بمصداق حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمان

چشم از محبت اولاد پوشیده فرار بر قرار اختیار
کرده وخود را با هزار مشقت و زحمت بوطن مالوف
رسانیده و اولادشان در محل و موطن رنگبایان
مانده خوی و طبیعت و وضع معیشت آنها در
ایشان اثر کرده و بکلی پدر و مادر و وطن اصلی
خود را فراموش نموده روزها در جزایر و بیشهها به
ریشهای درختان و بیخ گیاهان بسر میبردند و
گاه گاهی بخیال پدران خود و صحبت آنها که از وضع
شهر و آبادی و گذران خود نقل میکردند بخیال خرسان
میگذرانیدند و آرزوی آن دیار و دیدار آنان را
مینمودند ولی چاره بیرون آمدن و خلاصی خود را

نمیدانستند تا چار ربا آن زنگیان حبشی نفس گرفته و بان
اسیری ساخته مولوی آنچه گفتم جملگی احوال
خود نگفتم صد یکی زانها درست نوتو در این
اوطان غریبی ای پسر خو بغربت کرده جا
ببر زیراکه هر آدمیزاده در این وحشت
سرای فانی بچنگ زنگیان طبیعت و دیوان شهوت
گرفتار مانده و با هر جنس خارجی انس گرفته
این ملک موطن خسیس از خسیس عاریت باشد در او
مونسی چنانکه وطن اصلی و آبای علوی را بکلی فراموش
کرده بهائی این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن شهریست کورا نام نیست پیش شهر

عقل کلی این حواس چون خران چشم بسته در خراس

خلاصه چون آدمی در محبت اولاد خود مجبول است

که اولادنا اکبادنا و مدلول الولد سر ابیه

او را از خود میدانند و از آنجائیکه کمال محبت بر

بقای خود دارد او را قائم مقام وجود خود میشمارد

پس از چندی برای خلاصی اولاد خویش از چنگ

زنخیان بد اندیش اندیشه نمودند و جمیع اموال و مواشی

خود را نقد کرده شخصی را معین نمودند که بعزم سیاحت

و تجارت بدان طرف عزمیت نماید و بهر قسمی که باشد

اولاد آنها را بیاورد مولوی ایچو نشا

آنکسی که در عشق جلال بذل کرد او خانمان و

ملک و مال آن شخص پس از ابتیاع متاع
مناسب اهل زنگبار را از اطعمه و حلویات عنان
عزیمت بدان سمت معطوف داشته قطع صحرا و
بیابان همی نمود تا بدان سپاهان که اسیر این در آنجا
نشو و نما کرده بودند رسیده و متاع خود را باهل
آنجا عرضه نمود از اطراف و اکناف خلق آنجا بدو
ادو جمع آمدند آن مرد دانا در تجسس و تفحص مجهان
خود بود تا عاقبت بمناسبت سنخیت و جنسیت آنهنگ
پیدا نمود سرگذشت اسیری و غربت آنان از ابرای
ایشان نقل کرد و توصیف وطن اصلی و مشهرستان
و انواع نعمتهای آن دیار و محبت پدر و مادر و دوستان

واخبار را برای ایشان تکرار کرد تا دلهای ایشان
با وطان و قبایل خود مایل گردانید مولوی
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش میپرد او در پی
جان پیش پیش چنانکه خداوند عالم مضمون
سبقت رحمته غضبه زبرای خلاصی گرفتاران
این محنت سرای فانی وارشاد بعالم جاودانی
تاجران پیغمبران را فرستاد که بنوید بهشت عنبر سرشت
وامید حور و قصور را از این عالم ناسوتی بعالم ملکوتی
رهنمائی کند مولوی کودکان چون نام
بازی بشنوند جمله با خرگوره هم تک میشوند
خلق اطفالند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده

از هوا گر ز صورت بگذرید ای مرغ و بستان
گلشن ایست و گلستان در گلستان خلاصه بعد از
رضایت آنان و چند مدارس ایشان از زنجیان
رو براه نهادند و این اشتراک تن بود در شب
و روز از رفتن نیاسودند و می غنودند
مولوی اندر آن ره رنجها دیدند و تاب
چون جداست مرغ خاکی اندر آب یکی از
آنان بواسطه کسالت و رنج راه بیطاقت
گردید و از دلالت دلیل ملالت گرفت مرغزار را
بنظر در آورد دید که نسبت بمحل اولیش بهشت
برین است در آن بیابان پشت بیاران و روی

بدان مکان نمود رحل اقامت در آن قطعه زمین انداخت
و غافل از آنکه این سبزه و گیاه چند ماهی بیش
نیست و طراوت و خرمیش از صرصر خزان فانی
و ویران خواهد شد آنمرد خردمند هر چه نصیحت
و پند آورد سود مند نیامد مولوی این جهان و
اهل آن بیجا حاصلند هردو اندر بیوفائی یکدلند
چنانکه سرستان نشاء جمادات و سودائیان
عالم نباتات هر خاری را گلعذاری پندارند و
بزخارف دنیوی از نعیم اخروی چشم پوشند خفاش
صفت و بعالم طبیعت و پشت با آفتاب
حقیقت و هدایت نمایند مولوی هر که چون خفاش

گذارشان بهبوستان خربوزه و خیار که درکنار
معبر واقع بود افتاد قضارا یکی از آن چهار رفقا
خربوزه بدست آمد در شکست او تعجیل نمود چون بهره
از آنرا خورده چیزی بامزهٔ لذیذ نیافته روی بهمان
جالیز نموده و خود را از یاران پنهان ساخته
که مکانی ازین بهتر و نعمتی فراوانتر کجا خواهد
بود باقضای جنبهٔ حیوانی فریفتهٔ آب و رنگ لقمهٔ
شهوانی گشته و از یاران جانبی برگشت

مولوی  روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ  نفس اگرچه زیرک
است و خرده دان  قبله اش مرده است

اورا مرده دان چنانکه صورت پرستان

طامع بمصداق اَرَضِیْتُم بِالْحَیٰوةِ الدُّنْیَا

عَنِ الْاٰخِرَةِ از حیات جاودانی بنعمت و زندگانی

جهان فانی قانع شدند مولوی طمع و ذوق

این حیات پر غرور از حیات راستینت

کرد دور از طمع بیزار شو چون راستان

تا بهی بر سر آن آستان الغرض دلیل آن قافله از

این مرحله دلتنگ گشته آنرا هم در آنجا

واگذاشته و بدیگران پرداخته با هزار عجز و انکسار

آن سه تن اتا درب دروازه و حصار شهر رسانید

تا گاه جمعی از مردمان قلاش و طایفه اوباش

دیدند که بآواز ساز و طنبور و مساز کشیده نقاره
دیدند که انواع ماکولات و اقسام مشروبات
از لبنیات و تنقلات بر بساط جود چیده و
بتعریف هر یک زبان کشاده یکی از آن سه تن
پای اپس کشیده کاه باستماع آن صداها
گوش فرا داشته و ساعتی چشم بر بساط نقل
بازنموده آمرد ناصح هرچه نصیحت نمود که ازین
رهگذر درگذر چه هر قدر پیشتر آئی نیکوتر یابی
مولوی آتش ترک هوا در خار زن دست
اندر یار نیکوکار زن او همچنان بحرارت آفتاب
و شدت التهاب تن در داده و همانجا ایستاده

مولوی دایهٔ کو طفل شیرآموز را تا بنعمت خو

ند پدفوز را گر ببندد راه آن پستان برو

بر گشاید راه صد بستان برو زانکه پستان شد

حجاب آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان

رغیف چنانکه پابستگان حرص و آز برای برگ

و ساز عالم صورت و مجاز از پرواز محبت حق باز

ماند و از قید آدمیت رسته اند مولوی

صد هزاران دام و دانه است ای خدا ما چو

مرغان حریص بینوا گوش را بندد طمع از استماع

چشم را بندد غرض از اطلاع آخر الامر دست

از انیهم کشیده و مهرهٔ مهرش برچیده و باد و

دیگر داخل شهر شدند جائی دیدند بسیار نظیف
که مردمان از وضیع و شریف با کسوتهای
لطیف در کوچه و بازار هر یک بکاری مشغول
قضارا عبورشان بدکان کیپائی افتاد جمعی را
دیدند بمحوای لقمة الصباح مسمار البدن برای
خوردن کله در آن دکه حلقه زده و زبان حال
هر یک مترنم بدین مقال گشته   مرا عهدیست
با کله که گر صد جوز دنی باشد   نهم از دست
ننهم کاسهٔ لبریز کیپا را یک نفر دیگر از آن دو
تن بگوشه چشم نظری در آن انجمن انداخت بوی
طعام قوت شهوانی را قوت داد و نفس حیوانی

بحرکت درآورد مولوی نفسهارا لایق آن
این انجمن مرده را درخور گور و کفن میل دادن
جماعت کرد و دل از رفیقان برکند و رخت
اقامت بکار و النسرای حیوانی انداخت
بهوای کله خود راسک آن کله نمود و در دل
همیگفت از من بکیسپائی بگو آخر بنسل آدمم
یکره بخاطر بگذرا رحال و لوث لا رحام را آن مرد
عاقل روبا و نمود که ای جاهل از این منازل
که طی نمودی چه زیان دیدی غافل از آن
که در چه جا بودی و بکجا آمدی مولوی آب را
و خاک را و نطفه را پیش چشم ما نمی دارد خدا

گر کجا آورد دستای منیت که از آن آید همی
خیر بختیت اگر از این رهگذر نیز در گذری لایق
بارگاه پادشاهان گردی و بر سر خوان نعمت
بزرگان نشینی و بر حسب حال و ادراک خود منکر
گشته مولوی کین محال است و فریب است
و غرور زانکه تصویری ندارد و هم گوار
پس طلبکردن نعمتاین سپنج سرا و پیروی نفس و
هوا در حقیقت سعی دائیست بی سود که مدخلیت
بعالم استیفت ندارد و زیرا که جوهر حاصله
بجوار ضات سفلی یا پست نمودن پایه گوهر دولی
و علت بیجا اصلی ست پس در حقیقت باین رو

طریقت این است که بطمع نعمت این جهان دست از وی بداری
قاقند سالار جالم جان بر ندارد مولوی قدس سره حال
اندر ترقی و شرف میل تن در کسب اسباب
علف جان گشاده سوی بالا بالها بر زده تن
بر زمین چنگالها آنانکه در اطاعت و پیروی
حضرت احدیت همت موده بر تمام ماسوا پشت
پا زده اند و چشم از جهان و ما فیها بر بسته اند و از
سر خوان نعمت دنیا بعتب انشسته اند چنانکه هرگاه
کسی بخواهد از نهری که منتها و زانگشت قدم باشد
بگذرد باید از لب نهر دور گردد تا جستن ممکن باشد
چه هر قدر که از نهر دورتر گردد جستن آسان تر

شود پس هر که از لذت و نعمت این دنیا که در واقع
موذیست بی بود دوری نمود و چه بنا لود کو
سعادت از جهانیان بود مولوی ای خنک آنرا که
کز این ملکت بجست که اجل این ملک را ویران
کن است ملک جسمت را چو بلقیس ای غنی ترک
کن بهر سلیمان نبی خمام جان تن پرور که رو به دنیا
آرند و در راه طلب و میان سرو پا فرق نگذارند
ابلهی اماند که طالب سایهٔ خویش باشد هر قدر رو
بدو آرد از او دورتر شود و هرگز باو نخواهد رسید
ولی بمحض انیکه از او رو گردانید سایه در عقب او
روان شود پس کسی که چشم از آخرت میپوشد و

بطلب دنیا میگوشد نه آخرت را دارد و نه دنیا
میابد و آنکه رو باخرت میرود دنیا و ماهیچ مانند
سایه در پی او میدود ای عزیز جهد کن تا از راه
عبادت و اطاعت که چراغ راه هدایتست
بمنزلگاه آخرت روی آری و رفته رفته محبوب
حضرت احدیت گردی و مالک رقاب عالم ملک و
ملکوت شوی هر که در نزد خدا محبوب شد
هم بظاهر هم بباطن خوب شد مگر نشنیده که عجوزه
دنیا بکرات خود را بحضرت شاه اولیا جلوه داد
آن برگزیده آفاق فرمود من ترا سه طلاق دادم
دیگر ترا بر ما دسترسی نیست بسی غفلت که نه خود را

بسوی آنحضرت برده ونه از پی پیشوایان دین پی

سپرده مولوی پند پیران را پذیرا شو بجان

تا رهی از خوف و مانی در امان آنچنان آن مرد

شد تسلیم پیر آخرتی بدگشت چون بدر منیر

چون اطاعت کرد آن همراه را در خور آمد و حضور شاه

شاه را حاصل آنکه چون آن جوان تسلیم در فرمان

و اطاعت آن مرد عاقل تسلیم کردید عاقبت بمنزل

مقصود رسید مقامی دید دلکش خانه و سرائی منقش [illegible]

با یاران و دیدار محبان بس شادمان گردید بخشش [illegible]

و کلفت با لفت مبدل شد آنچه را الکان میدید در

نظرش مشهود و عیان گردید پس از چندی رفیق طریق [illegible]

گفت دیدی که چگونه از گلشت بهشت آمدی
اکنون بدینها سنز قناعت مکن که از نعمتهای
پیشگاه حضور شاهانه دور مانی و از الطاف
خسروانه مهجور شوی عطار سرکویش هوس
داری هوا را پشت پائی زن در این اندیشه
یکرو شو دو عالم را قفائی زن بسباط
قرب میجوئی جهان را الوداعی کو وصال شاه
میخواهی بلا را مرحبا ئی زن اگرچه ترا
در آن منازل و بیابان بودی بر تو تکلیفی نبود
ولیکن چون تو بحضرت سلطان از آنان نزدیکتری
و وصال حضرت او را در سر داری لهذا در

کشیدن بار تکلیف و آداب حضور چنانچه هرگاه
در ادای آن تکالیف تکاهل ورزی از ادراک
حضور بازمانی و در نقصان و قصور با همگنان
برابری و ترا برتری نخواهد بود آن جوان تمهید
گفت ای رفیق شفیق آن تکالیف کدامست
تا در ادای آن کمر خدمت و اطاعت بر میان
جان ببندم فرمود بدان پیش از آنکه سلطان
ترا احضار نماید اولا باید خود را از حقوق و
محاسبهٔ آشنا و بیگانه فارغ ساخته پس از
آن بآداب حضور پرداخته چه هرگاه یکی
از افراد ناس را بر تو حقی باشد یا ترا بر آنها ادعای

باشد ترا در محضر عالی سلطان نگذارند برای محاسبه
آنان بیرون آرند و ثانیا آنکه باید مجرد از علایق
و دل بستگی در کمال نظافت و آراستگی ملبس
بلباس خلوتیان خاص باشی و تعظیم و تکریم مکرا
در عهده شناسی چه بشرف پیشگاه حضور مشرف
شوی تمام توجه تو بحضرت او باشد چشم و گوش
از غیر او بپوش جمیع خیالات از منصب و مال از
خود دور نما بلقای او مسرور باش بقسمی که هنگام
عرض حاجت هیچ چیز جز لقا و محبت او در آینه خیال
صورت نبندد تا از حضرت او غیر او را خواهش
نماید مولوی آنکه شد بی نقش لوح سینه اش

عکس جانان تافت در آئینه اش چه هرگاه
محبت غیر او را داشته باشی آغاز نه کرا و
نمائی و با همان دمساز و از فیض حضور باز مانی
مولوی طالب هر چیزای یار رشید جز
همان چیزی که هیچ بدند بد چنانکه رسولان بر حق برای
تقرب قوه عاقله و لطیفه مدرکه انسانی که منزله
برادر مهین است و از سایر قوای شریفه و بعالم
حقیقت نزدیکتر میباشد تکالیف و شرایط چند
مقرر فرموده اند که بوسیله آن وسایط و شرایط درین
نشاء ترقیات کامله و درجات عالیه را تحصیل
نمایند تا در آن عالم طی مقامات و ادراک ملاقات

وابتهاجات تواند نمود چنانکه مشتاق حضرت حق
وعاشق جمال مطلق را صفحهٔ دل از غیر او پرداختن
واز نقش ماسوا فرو شستن شرطست
دو عالم را بیکبار از دل تنگ  برون کردیم تا
جای تو باشد  مَا جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ
قَلْبَیْنِ فِی جَوْفِهٖ  حاصل آنکه برای مدارک
حضور خداوند یگانه باید از صحبت خویش و بیگانه
دل برکند کیست بیگانه تن خاکی تو کز برای
اوست غمناکی تو  ای عزیز صورت انسانی
وزندگی جهان فانی قانع مباش چه انسان
صورت خفاش صفت نهایت سیر تحتش در جها

دیوار امکان از جمادی با نانسانیت و جانیت
عرشش بلند از جسمانیت مولوی خلق پندار
عشرت میکند برخیالی پرخود را میکنند آن که
شهوت با خیالی زنده است از حقیقت دور تر
وا مانده است پر نگهدار و چنین شهوت
مران تا پر میلت پرد سوی جهان ای عزیز
شاه باز بلند پرواز حقیقت انسانی را باگر چه از
طبیعت که نتیجه عناصر اربعه اند هم پرواز منما
که هنگام طبل باز گشت ارجعی الی ربک
با او موافقت نمایند بلکه مخالفت ورزند و او
از پرواز بعالم ملکوت و سلطنت لاهوتی بعالم طبیعت

ناسوتی کشانند چه معنی لغت اخراجی هر جان را
بخوی سیر است مولوی خاک گوید خاک تن را
بازگرد ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد تری
تن را بجویند آبها کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همیخواند اثیر که ز ناری راه اصل
خویش گیر حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان دارد بصحت تا اجل چه از اجتماع
و اقتران این چهار اضداد صوری فایده
و از هر فایده نتیجه حاصل شود مولوی
از قران خاک با بارانها میوه‌ها و سبزه‌ها
ریحانها وز قران سبزه‌ها با آدمی دل

خوشی و بیغمی و خرمی از قران مرد و زن زاید
پسر وز قران سنگ و آهن هم شرر از
لقای هر کسی چیزی میخوری وز قران هر قرین
چیزی بری دل ز هر علمی صفائی میبرد دل ز
هر یاری غذائی میخورد چنانکه حکیم علی الاطلاق
بکمال حکمت در ترکیب عنصری هر شیئی از اشیا
خاصیت و اثری گذاشته که پس از ظهور
آن اثر و خاصیت بحسب صورت با اصل خود
هیچ مناسبت و مشابهت ندارد مولوی
شاخ اشکوفه نماند دانه را نطفه کی ماند تن مرد انه را
هست مانند هیولا با اثر دانه کی ماند

باشد باشجر نطفه از نانست کی ماند بنان
مردم از نطفه است کی باشد چنان جنی از
نار است کی ماند بنار ازبجا راست ابر
کی باشد بجار آدم از خاک است کی ماند
بخاک هیچ انگوری نمیاند بتاک از دم جبریل
عیسی شد پدید کی بصورت مسیح او شد ناپدید
همچنین در ترکیب ظاهر انسانی عالمی است پنهانی
که اگر خود را از خواهشها و حالات طبیعیه و
تعلقات امورات دنیویه مجرد و عاری
سازد و بدستیاری برگزیده حضرت عزت
لباس تقوی و معرفت در پوشد که لباس

التقوی خیر لکم عقل وجانی برای او حاصل
میشود که او را لایق بزم خاص و بر دیگران اختصاص
دهد مولوی پر عقلت کودکی خو کرده است
از جوار نفس اندر پرده است عقل کامل را
قرین کن با خرد تا که باز آید خرد زین خوی بد
روح خود را متصل کن ای فلان زود با ارواح
قدس سالکان زاتصال این دو جان با یکدگر
میرسد از غیبشان جان دگر چون انسان میان
خود وجمیع چیزهائیکه مانع اند او را از وصول
بحق مفارقت انداخت و دامن از گرد این
موانع برفشاند و این عقل ناقص خود را بتحصیل معرفت

تکمیل نمود عقل و جانی از ایشان تولید میشود که تمیز
حق و باطلست ای عزیز این عقل و نفسی که در ترکیب افراد
انسان گذاشته شده مانند تخم است که پرورش
و تربیت زیاد میشود نه بینی یک حبه گندم را
که در زمین میکارند پس از آب دادن و تربیت نمودن
از آن یک حبه چند شاخه سبز و روئیده میشود
که در هر شاخه سنبله و در هر سنبله چندین حبه است
کما قال الله تبارک و تعالی مَثَلُ الَّذِيْنَ
يُنْفِقُوْنَ اَمْوَالَهُمْ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ كَمَثَلِ
حَبَّةٍ اَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِيْ كُلِّ سُنْبُلَةٍ الاٰخر
اگر تو نیز دانه عقل را در زمین دل تربیت نمائی

وقوه وقدرت خود را در راه رضای حق بپرورش
او مصروف داری از مبدء فیض فایض بی هیچ
الاطلاق عقل کلی بر تو افاضه میشود مولوی
عقل دو عقلست اول مکسبی که در آموزی چو در مکتب
چون صبی عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمه آن در میان جان بود بیقین است هر
قدر عقل را با طاعت و فرمان برداری حق بکار
بری مدد از حق بیشتر یا و میرسد چنانکه بمرتبه میرسد
که با عقل کل اتصال می یابد کما قال المولوی
عقل اول راند بر عقل دوم ماهی از سر گنده
گردد نی ز دم و اگر عیاذا باالله جوارح

و اعضا و قوای خود را بتقویت نفس واداشتی و
دوانه عقل را مهمل گذاشتی نفس تو آنقدر قوی
خواهد شد که عقل را مضمحل گرداند اینست که مولانا
اشاره میفرماید مولوی نفس هفصد سر است و
هر سری    از فراز عرش تا تحت الثری
حاصل آنکه در غیب این صورت و بدن انسانی دیگر است
که ثمره و میوه این صورت و بدن ظاهر است
اگرچه آن نتیجه اینست ولی نه از اینها و را
حالات و اطوار دیگر است که در انسان ظاهری
نیست چنانکه بعضی حیوانات مائیه از قبیل
کرمهائیکه در آب حوضها تکوین میشوند صورت

کرم است ولی در عیب آن صورتیست که هیچ
شباهت بصورت اول ندارد چنانکه می بینی
چندیکه میگذرد بال و پر بیرون میاورد و از آن
جلد بیرون میرود و بهوا پرواز و طیران مینماید
همچنین انسان هم اگر بکلی از ماسوای حق حتی از
نفس خود انقطاع جست در عالم معنی صورتی
از برای او حاصل میشود و حالتی پیدا میکند که
با حق متصل میگردد بشیخ شبستری حدیث
قدسی را بمعنی بیان کرد بی لسمیع و بی یبصر که
عیان کرد اشاره بحدیث قدسی مشهور است
که یتقرب الی العبد بالنوافل حتی کنت

سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس کی بر هوای
عالم روحانیان پری بازسپید روحنه الستی
چه فائده کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مشکن سایه در خراب در
اوج سدره کوش که فرخنده طایری
اطناب کلام و گفتگو از هوس است در خانه
اگر کس است یک حرف بس است

سؤال آیا این احکامی که خداوند عالم برای
بندگانش متدرجاً بواسطه انبیا فرستاده ممکن
نبود که دفعة واحد بتوسط یک پیغمبر نازل نماید تا

که یک کتاب واحد درمیان خلق بوده باشد
وازروی همان کتاب مردم رفتار نمایند

جواب کتاب احکام الٰهی نمی‌است زیرا

آنچه از مصدر جلال احدیت صادر گردیده یک
کلمه بیش نبود و از چندین عوالم نزول و در هر
عالمی بچندین حجاب محتجب گردیده تا وقتی که
باین عالم نازل شد و در لباس حرف و صوت
درآمد بصد هزار پرده متواری گردیده تا در هر
دوره یکی از محرمان خاص الٰهی که از حقیقت
او کماهی آگاهی دارد یک پرده از روی
این عروس غیبی بردارد و نقوشش و صور

مختلفه آنرا در انظار خلایق جلوه دهد تا بصورت
ظاهرا و مایل بتحقیقت او و نایل شوند و این
نقوش و حروف مختلفه عبارت از احکام و شریعت
آن برگزیده حضرت عزّت است که با مّت خود
القا نماید و آن شریعت را عهد و میثاق خود
قرار میدهد که با آن احکام رفتار نموده و خود را
در آن شریعت تکمیل نمایند و بحقیقت برسند چنانکه
بعضی از انبیاء امّت خود را وصیّت نموده
که هرگاه شما از روی صدق و راستی با این
شریعت رفتار نمایند تا قیام قیامت این
احکام باقی است و پیغمبری که میآید احکام

تازه نخواهد آورد بلکه همین شریعت شما را تکمیل
خواهد کرد و این مطلب واضح است که بسیاری از
انبیاء خود صاحب کتاب نبودند همان شریعت
نبی قبل را ترویج میکردند و بعضی از انبیاء که
شریعت تازه برای مردم میآوردند شریعت
پیغمبر قبل را منسوخ مینمایند علتش اینست که آن
احکام که پیغمبر سابق برای آنها آورده
بود رفته رفته ترک کرده اند و پارهٔ احکام آنرا از
میان برده و بعضی چیزها بهوای نفس با و
افزوده يُؤْمِنُونَ بِبَعْضٍ وَيَكْفُرُونَ بِبَعْضٍ
تا رفته رفته آن احکام را چندین طریقه نمودن

چنین که محسوس است بعد از هر پیغمبری امت او
چند فرقه گشته اند بدین جهت پیغمبری که می آید
لابد است که آن شریعت را تغییر بدهد و احکام
تازه برای آنها مقرر دارد و مردم با این لفظ
محتجب میشمانند که پیغمبر ما فرموده این شریعت
از میان نخواهد رفت صاحب آن شریعت جدیده
میفرماید کلام پیغمبر شما صدقست ولی بالفعل شما
دارای آن شریعت نمی باشید و گمان میکنید
که این شریعت او ست و حال آنکه آن احکام تماما
تغییر کرده و از صورت اصلی افتاده در این
موقع این مثل خیلی مناسب است گویند شخصی در حالت

نزع اولاد خویش را خواند و گفت وصیت من
بشما اینست که بعد از من یک قبضه شمشیر و یک طاقه شال کشمیر که در این
صندوق است محافظت نمائید تا وقتیکه برادرم از سفر بیاید
و شما در فقر و پریشانی باشید اگر این دو امانت ابا و بر ببینید
اسباب نجات شما خواهد بود خلاصه فرزندان پس از فوت
خواجه اموال تقسیم نمودند و از برای محافظت آن دو
امانت منازعت میکردند در نگاهداری آنها هر یک بر
دیگری سبقت میگرفت تا عاقبت کار تقسیمت کشید شمشیر را
شکسته و شال را قطعه قطعه نمودند و هر یک حصه بر داشته
و هر کدام بخیال خود اسبابی درست نموده یکی از
شال کلاه و کیسه غیره دوخته و دیگر از شمشیر کارد و قلمتراش

و ذخیره .. اجتنه پس از اندک زمانی عزت آنها مبدل بذلت
و غنا [illegible] ت مبدل شد و باین امید باقی بودند که
عمّ ما از سفر بیاید و رفع هم و غم ما را بنماید تا روزیکه
آن مرد [illegible] از سفر آمد او را استقبال نمودند و شرح
پریشانی خود و وصیت پدر و تفصیل امانت را گفته
آن مرد [illegible] اکنون آن امانت را بیاورید پس هیچ
یک [illegible] از آن [illegible] داشتند عرضه نمودند بعد از
ملاحظه رو بآنان کرد که امانتی که یادگار پدر شماست
آنرا [illegible] کرده اید آنها را بیاورید آنچه گفتم یاد
میکردند که صحیفه نیز همان امانت است او
درجواب گفت آری صدق است و همانست

ولی شما کاری کرده اید که از حیز انتفاع
افتاده و ثمری بحال شما ندارد چه آن شال
پردهٔ عصمت شما بود و شمشیر حربهٔ جدال و قتال
شما بود امروز هر دوی آنها از آن کار
افتاده باید بحال شما چارهٔ دیگر نمود
کذلک پیغمبری که مبعوث میشود بر قومی و طایفه
یا عموم مردم و احکام شریعت سابق آنها را
تغییر میدهد چون می بیند که شریعت را
منقسم بچندین قسم نموده و بهوای نفس تربیت
و وضع آنرا بکلی برهم زده اند و راه و
طریقهٔ غیر آن در پیش گرفته با آنها میگوید که

که این شریعتی که در دست دارید آن
شریعت نیست که عبادت با آن شریعت پرد
خواست شما بود و گناهان شما را بپوشد
لهذا باید باحکام و قانونیکه من بشما میگویم
رفتار نمائید

از ظلومی نفس ما کور و کراست
پس خدا از جهل ما واقف تراست

سؤال گویند در عالم ذر هر کس هر مقام
و مرتبه که از عزت و ذلت و شقاوت و کفر و ایمان
که اختیار نمود در این عالم همان مقام و مرتبه

قبول نموده برای او بظهور میرسید آیا عالم ذر قبل

از عالم ایجاد است یا بعد از ایجاد و هرگاه

قبل از ایجاد بوده باشد قبول نمودن ایمان و

سعادت که موجب درجات عالیه و آخرت و نفرمان

که مورث درکات هاویه است چگونه ممکن است

زیرا که باید لذت و الم هر مقامی از مقامات

ثواب و عقاب را ادراک واحساس نماید

که پس از قبول نمودن و نائل شدن بانتیجه ثواب

و عقاب متعذر نباشند که نداشته ایم و ظهور

و بروز این مقامات و ادراک لذت و الم در

عالم ایجاد است نه قبل از ایجاد دیگر گفته شود

که قبل از این عالم بهر نحو وجودی که از برای خلایق
بود بهمان قسم صورت بهر مقام و بهر درجه که مکافات
اعمال خیر است و ذلت و عقاب که مجازات
افعال شر است باینها مینمودند و آنها نیز آن معانی را
بآن صور ادراک مینمودند آیا این اختلاف در
قبول نمودن کفر و ایمان سعادت و شقاوت
ذلت و عزت و سایر مراتب و درجات از حسنات
بر کاه بجهت اختلاف عقول آنهها بود که در تعقل
تفاوت داشته اند بر آنها بحث و مذمتی
نیست زیرا که افاضه عقل کند دیگری است و اگر عقل
مساوی بود چنین مینماید که قبول نمودن

مراتب باختیار آنها نبوده جهة آنکه در صورت

تساوی عقول آنقدر عقل که در مؤمن بود همان

اندازه هم در کافر بود پس چه باعث شد که

او ایمان را قبول کرد و این کفر آیا این عالم تکلیف

عالم جسمانی بود یا عالم روحانی و قبول نمودن

تکالیف قولی بود یا فعلی

جواب عالم ذر را عبارت از دو عالم

میتوان تصور نمودیکی عالم امر که کان الله ولم یکن

معه شیء اراده و مشیت او قرار گرفت

که معدوم را موجود و نابود را بود گرداند

دریای وجود موج زن شد موجی بفکند سوی

صحرا آموج فروشد وبرآمد درکسوت و
صورتی دلآرا بررسته نقشه معانی چون
خط خوش نگار رعنا بشگفته شقایق حقایق
بنفشه ها بسپرده بالا این جمله چه بود عین آموج
وان موج چه بود عین دریا وجواهر معانی مجرده
که درخزاین عدم تعبیه نموده خواست ظاهر
سازد و علم و قدرت خود را بنماید جلوه
کرد بر مظاهر گون تا برون را بداد رنگ درون
گشت موجود هرچه بد معدوم گشت دریا پر از نهنگ
بد یا صحون جهانی را از کتم عدم بعرصه وجود
وظهور آورد درعدم هست ای برادر چون

بود ضد اندر ضد چون مکنون بود یخرج الحی
من المیت بدان که عدم باشد امید عاشقان
مبدع آمد حق و مبدع آن بود که برآرد فرع بی
اصل و سند پس خزانه صنع حق باشد عدم
که برآرد زو عطاها دمبدم و این ایجاد باین
عظمت را بیک امر کن ظاهر ساخت که وَمَا اَمْرُنَا
اِلَّا وَاحِدَۃٌ کَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ و عالم امر عالمی است
که بحث و گفتگو را در او راهی نیست زیرا که عالمی
است خالی از کیفیت و کمیت و عاری از رنگ
و جهت بی جهت دان عالم امر و صفات
عالم خلق است با سوی و جهات بیه

تعلق تست مخلوقی بدو آن تعلق هست پچون
ای عمو وتمام موجودات در این ظهور وبروز
که تکوین آنها ست بیک صراطند یعنی از برای
قبول امر قادر متعال تسلیم اند و چنین هستند که
اراده و خواستی برای بعضی دون بعضی نباشد
بلکه در بی تکلیفی و بی اختیاری در عالم تکوین باشند و

ازره عدل پادشاه قدیم گرد عدم در
خطه حدثان گرد از لا زمان زمان پیدا
گرد از لامکان پدید امکان گرد میدان کائنات
گشت گرد در عرصهٔ جهان جولان نامی آن
شد جواهر اعراض لقب او عناصر ارکان

و آنکه گویند در عالم ذر هر کس هر چه خواست قبول

نمود خواستن اشیاء در عالم تکوین خواست

ارادی نیست بلکه اقتضای آنهاست بمعنی

که نقاش ازلی هر نقشی که از خانه عدم بعرصه

ظهور آورد هر شیئی مقتضای طبیعت خود هرچه

اقتضا نمود باو موجود گردید چنانکه مقتضای

آب برودت و آتش حرارت است حاصل

آنکه در عالم تکوین قابلیت هر که را بهر لباسی بود

بهمان لباس ظاهر شد چون عکس رخ دوست

در آئینه عیان شد بر عکس رخش عالم نگران

شد چون عزم تماشای جهان کرد جهانو

آمد تماشای جهان جمیع جهان شد هر نقش که او
خواست بر آن نقش بر آمد پوشید همان نقش و
بدان نقش عیان شد جائی همه اسپ آمد و
جائی همگی سیم بر همه سیم آمد و جائی همه
جان شد نه آنکه هرکه هر چیز خود خواست قبول
نمود بآنکه هر وقت طلا عزت را خواست گفت
یا عزیز الله لهذا عزیز شد و حال آنکه پست ترین
فلزات طلا و نقره است زیرا که حکیم علی الاطلاق
چیز برا که وجود میان خلق چند ان محل حاجت
نبود اسباب کار تجارت و رواج عالم
مدنیت و سیاست قرار داده که هرگاه از جمیع

جمع موذن واندوختن جز بصرف ... که ...
بصفت الَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَ
الْفِضَّةَ وَلَا يُنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللهِ اندرو
بقلت و کمی آرد خللی در امور تجارت پیدا نشود و
بدلی ازبرای او ممکن نباشد چنانکه تاج رواجی
که طلا و نقره از حکم سلاطین بر سر دارند و نشانی
که از نام خواقین در بر بهر یک از فلزات از سیم و
برنج داده شود همان درجه را پیدا میکنند بلکه
هر شیئی میتواند بدل از آنها واقع میشود چنانکه
میان بعضی از ناس اسکناس که قطعه کاغذیست
همین منصب را داراست و فی الحقیقه طلا و نقره

مانند قشر است که در آنها مغز نیست جز آنکه گاهی
زینت بر و دوش کودک طبعانش سازند و گاهی
نقد تباه قلابا بزار رویوش نمایند هنری دیگر از او
ظاهر نیست اما آن فلزیکه وجودش اسباب نظم
عالم و سهولت امر فلاحت و زراعت بنی
آدم است مانند آهن که بی وجود او وجود هیچ
چیز ظاهر نمیشود و بقا عده که طلا یا عزیز الله گفته
آهن باید یا واجب الوجود گفته باشد خداوند حکیم
او را در انظار تیره و خوار نموده تا از هر گوشه
و کنار او را بیرون انداز ند و از برای
آلت کار او را ببازار جدا دان آرند و آنرا

بحرارت آتش نگداز ند تا اسباب و آلتی
از او بسازند مولوی باز گونه نعل از ده تا با
چشمها را چار کن در احتیاط تا میان عزت و
ذلت فرق گذاری تیزگی آهن به اثر سنج روی
زر است چه موضوع صنایع ارباب کمال
است و دارای جوهریست که پس از صیقل آئینه
صاحبان حسن و جمال میشود مولوی آهن ار
چه تیره و بی نور بود صیقلی آن تیرگی از وی
زدود صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
تا که صورتها توان دید اندر او آدمی را
نیز مانند آهن جوهریست مخفی که قابل تصفیه است

و پس از تصفیه مانند آئینه میشود که میتواند در دنیا بهشت
و دوزخ را معاینه ببیند مولوی گر تن خاکی
غلیظ و تیره است صیقلش کن زانکه صیقل
گیره است تا در او اشکال غیبی و دهد عکس
حوری و ملک در وی جهد پس چه آهن گرچه تیره
هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی ای عزیز چنانکه
آهن خود آهن را صیقل میکند صیقل نمودن انسان
نیز با خود انسان است مولوی صیقلی را بسته ای
بی نماز وآن هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود صیقلی را دست
بگشاده شود پس هر چیز را بدون تحقیق تصدیق

کن نه انکار ظاهر خوار را خار مپسند ارکه در باطن

هر خاری گلی است و هر بری ازو مایه عیش

بلبلی مولوی کافران قانع بنقش انبیا

کان نگاریده است اندر دیرها آن یکی نقش

نشسته در جهان وان دگر نقش چه مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس واندگر با

حق بگفتار و انیس چشم ظاهر ضابطه حلیه بشر

چشم سر حیران ما زاغ البصر ای لباس پس را

که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر

الله زد تا تو می بینی عزیزانرا بشر دان

که میراث بلیس است آن نظر و نیک عالم

الست عبارت ازہمین عالم خلق است کہ پیوستہ

معانی مجردہ از عالم غیب قدم بعرصۂ شہود میگذارند

در کسوت اجسام صورت خارجی پیدا میکنند

اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ فَتَبَارَكَ اللّٰهُ

اَحْسَنُ الْخَالِقِيْنَ مولوی

میزمان از وی ہمی آید الست جوہر و اعراض

میگردند ست گر نمیآید بلی زایشان بلی

آمدنشان از عدم باشد بلی پس لہ الخلق لہ

الامرش بدان خلق صورت امر جان راکب

بر آن راکب و مرکوب در فرمان شاہ

جسم بر درگاہ و جان در بارگاہ و در این عالم

خلقت قادر مطلق بکمال قدرت از امتزاج و
ازدواج آبای علوی و امهات سفلی هر زمان
عالمی پدید و صورت و خلقی جدید پیدا آید چنانکه
صورت دیوار و سقف هر مکان سایهٔ اندیشه
معمار دان فاعل مطلق یقین بی صورت است
صورت اندر دست او چون آلت است
صنع بی صورت نماید صورتی تن کارد با حواس
آلتی تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد و از تغییر و
و تبدیل عناصر اربعه بیکدیگر جسم را در مقام
تکلیف میآورد زیرا که در هر مرتبه بمرتبهٔ

دیگر قوه بدمی افزاید چنین که جسم جمادی

ونباتی تا در مرتبه خود هستند مزاد گونه بالمایوبت نصیبت

برآنکه وارد بباید قادر بر دفع آن نیستند

واز احساس لذت والم وادراک شادی

وغم بی خبر واز امتحان خیر وشر امین اند

مانند نقش بکف نقاش قبول محض وتسلیم صرفند

مولوی نقش اگر غمگین نگاری بر ورق

او ندارد از غم وشادی سبق صورتش

غمگین واو فارغ از آن صورتش خندان واو

زو بی نشان صورت خندان نقش از بهر

تست تا از آن صورت شود معنی درست

روزه دارانرا بود آن نان و خوان همچو خر پس
چه اباچه دیگ دان ولی چون از آنصورت
بصورت و مرتبه حیوانی رسید چندین قوه
دیگر باو افزوده میشود مانند حواس ظاهره
که بواسطه آنها اغلب افعال اختیار میکند
مثل فرار از دشمن و ادراک لذت و الم و تمیز
میان راه و چاه و آب و کاه میدهد و بعضی
از چهارپایان از قبیل اسب و غیره در شب تار
خاک را از خاشاک و علف پاک را از گیاه
ناپاک تمیز میدهد چنانکه ماکول را میخورد و غیر
ماکول را بلب دور میسازد و هر نوعی که علاوه

برارادہ واختیاری کہ دارند صاحب قوت
وقدرت ہم میباشند از قبیل اسپ و کاو و پیل
مکلف بکشیدن بار و خوردن ہار شدند چون از
آن تکلیف عاجز نیستند لہذا عذری برای انہا
نیست ہر کاہ تن بکار نہ نہند مجبورًا آنہارا بزیر
کار می آورند مولوی کاو اگر یوغی نگیرد نمیزنند
ہیچ کاوی کو نپرد شذنزند کاو چون معذور
نبود در فضول صاحب کاو از چہ معزول
است وقول ہمچنین این جسم عنصری وقتی کہ
بصورت و مرتبۂ انسانی رسید و صاحب نفس ناطقہ
گردید علاوہ بر حواس ظاہرہ حواس باطنہ نیز

باو در او ند تا تدرک کلیات گردید و بواسطه
زیادتی قوت و قدرت کاینه انسان از حیوان
زیادتر شد در واقع انسان مکلف بدو کاینات است
کمی در امور زراعت و فلاحت که باعث آبادی
زمین و مملکت است بمصداق اِنِّی جَاعِلٌ
فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً لابد است با حیوانات
که مشغول کار زراعت اند همراهی نماید مثلا اسب را
خداوند عالم برای سواری خلق کرده ولی
اسباب سواری از زین و رکاب و لجام
خلقتش را بانسان واگذار دیعنی هوشی باو داده
که میتواند آهن را از معدن بیرون بیاورد

در کتاب دیگر با هم لباس ... بینی کاو که خویش پیشه کند

انسان باید خویش ... سایر آلات نیز داشته ...

لباس زد و با حیوانات ... در کار همراهی نماید تا آن

معیشت و قانون سیاست سخت نشود

و تکلیف دیگر تکلیف عبادت و فرمانبرداری حضرت

عزت است و مراد از فرمان خدا اوامر و نواهی

اوست که متعلق بافعال مکلفین است و افعال

تکلیفی خداوند عبارت از اوامر و نواهی وی است

و این تفصیلات برای آنست تا بدانیم که فاعل

متعال همان قسم که نابود را بود کرد همان طور

بی تمیز را تمیز بخشید و بی روح را صاحب روح

گردانید و معذور و مجبور را نیز مختار گردانید

مولوی جرعه چون ریخت ساقی الست

بر سر این شوره خاک زیر دست جوش کرد

آنخاک و ما زان جوششیم جرعهٔ دیگر که بس بی

کوششیم جرعه بر ماه خورشید و حمل جرعه

بر عرش و کرسی و زحل اگرچه اراده و اختیار

ما بارادهٔ و اختیار اوست و هیچکار بی

بدون ارادهٔ او صورت نگیرد مولوی

هیچکس در ملک او بی امر او در نیفزاید سر یک تار

مو ما کئیم اندر جهان پیچ پیچ چون الف

که او ندارد هیچ هیچ اختیارش اختیار ماست

گردد اختیارش چون سواری زیر گرد ولی
اختیار و میل که در تو گذارده است میتوانی
متصل باراده خدا کنی تا جنبه روحانیت
غالب شود چشم دلت بینا گردد و در ظل وجه
خدا باقی باشی كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
ز اشخاص جمله جنبه وجه اللهی بجاست ما عند ماست
نیفد ما عنده بقاست و نیز میتواند عنان
اختیار و میل را بجانب جسد معطوف دارد
و در ظلمت طبیعت فانی گردد مانند چشم ظاهر که
آلت بینایی انسان قادر است در روز هنگام
طلوع خورشید جهان افروز دیده را بنور آفتاب

باز کند یا در ظلمت شب پروانه صفت نور دیده

در نور شمع در بازد تا بعد این دو نور اشیا را

مشاهده نماید وقادر است از این هر دو چشم

باز پوشد و خفاش صفت بزاویه ظلمت بخزد

آیا سزاوار است کسی را که خدا صاحب چشم

نموده او چشم را فرو بندد بگوید من بینا نیستم

شیخ شبستری

مکن بر نعمت حق ناسپاسی

که حق را تو بنور حق شناسی

و کسی که منکر اختیار

خود شود مثل کسیست که منکر چشم خود شده باشد

مولوی

اتصالی بی تکیف بی قیاس

هست رب الناس را با جان ناس لیک

فشم ما پس من نسناس فی ناس غیر جان جان انس بس
فی و مقهور بودن اختیار و اراده ما باراده
حقتعالی سالب مختاریت از ما میکند چنانکه قدرت تو
بر جمادات سلب جمادی از آنها میکند مولوی
قدرت تو بر جمادات از نبرد کی جمادی را
از آنها نفی کرد هست آهنگر بر آهن قیمی
هست بنا هم بر آلت حاکمی اگر آهن میتواند
بگوید چون من مقهور دیگری هستم بدین جهة من آهن نیستم
انسان هم میتواند بگوید چون اراده و هستی من
مقهور اراده حق است دیگر من اختیار و اراده
ندارم مولوی عقل حیوانی چه دانست

اختیار این گو ای عقل انسان شرم دار
اسب خود جو نماید وقت جو گربه چون گوشت
بیند کرد مو چونکه گفتی گفت من خورده و لیک
خواه خود را شیر هم میدان که هست
اینمطلب حقی است که خداوند عالم تمام جوارح
و اعضا را از چشم و گوش و غیره عنایت نموده
و آنها را بفرمان ما قرار داده است تا وقتی
که فرمان او را شنیدی که فرمود چشم از
نامحرم بپوش دست از دزدی نگاهدار و زبان
از غیبت و اذیت و آزار بندگان خدا کوتاه
نما تا اجر داشته باشی در اینصورت کسی نیست

بگویدمن عاجزم از ندیدن یا از نگفتن حقایق
کلام قبیح است زیرا که خداوند پرده برای
ندیدن چشم قرار داده است که چیزیرا نخواهد
ببیند چشم را برهم میگذارد مولوی
امر عاجز را قبیح است و ذمیم خشم بدتر حیاست
از رب رحیم فعل حق و فعل ما هر دو ببین فعل
ما را هست دان پیداست این لیک هست
آن فعل ما مختار ما زو جزا که یار ما که مار ما
گر نباشد فعل خلق اندر میان پس مگو کس را
چرا کردی چنان فعل حق افعال ما را موجد است
فعل ما آثار فعل ایزد است لیس آنفا لم ذریکه

هر کس هر چه خواست باختیار خود قولاً و فعلاً
قبول نمود در همین عالم که عالم تکلیفیه الهی که اوامر
و نواهی او هست بر بنی نوع انسان جبر نمیکنند
و تاثیر و جزاء هر فعلی از افعال حسنه و اعمال
سیئه را هم می بینند و هم می شنوند
مولوی پس قلم بنوشت که هر کار را
لایق او هست تاثیر و جزا کجروی جف
القلم کج آیدت راستی آری سعادت
زایدت چون بدزدی دست شد جف
القلم باده نوشی مست شد جف القلم
معنی جف القلم کی این بود که جفاها با وفا یکسان

بود بلکه این معنی بود جف القلم نیست یکسان
نزد او عدل و ستم باری در این عالم است
از مصوران غیبی بدستیاری دلالان بازار
امکان صورت هر فعلی از ظلم و احسان بفرزندان
انسان جلوه میدهند که بدون اجبار هر کس
هر فعلی را خواست اختیار نماید مولوی
امر و خشم و نهی و تشریف و عتیب نیست جز
مختار را ای پاک جیب آن فرشته و دیو گشته
عرضه دار بهر تحریک عروق اختیار شود
ز الهامها و وسوسه اختیار خیر و شرت ده
کسه این دو ضد عرضه کننده و بحهرا ...

حجاب غیب آمد عرضه دار    چونکه پردهٔ غیب
برخیزد زپیش    تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان و آشنائی درگزند    کان سخنگو در حجاب
اینها بدند    دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من    وان فرشته
گویدت من گفتمت    که ازین شادی فزون
گردد غمت    ای عزیز چشم تیز بگشا تا اختیار را
جبر و خیر را اندیشه وا شناسی و برای بهوای
نفس منکر حس خود نشوی مولوی یک مثال
ای دل بی فرق بیار    تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاشش    وانکه

دستی را بلرزانی ز جاش          هر دو جنبش آفریده حق شناش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس          زاین پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مرتعش          و هر گاه فعلی یا قولی نسبت بانبیا
یا اولیا شنیده یا دیده باشی که دلالت بر عدم
اختیار میکند و جبر بنظر میآید تو فعل خود را با آنحضرات
قیاس منما مولوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر          زیرا که آنها در مقام
فنا فی الله اند و از خواست و اراده خود
خالی شده اند و باراده و خواست او حرکت
و جنبش مینمایند و رضای حق را بر هوای خود مقدم

داشته اند مولوی این بیت با ثبت

وجبر نیست این تجلی است این بیت

ور بود این جبر جبر عامه نیست جبر آن اماره

خودکامه نیست اختیار و جبر ایشان دیگر است

قطره ها اندر صدفها گوهر است جبر ایشان نیست

ای پسر که خدا نمود شان در دل عبه کر نیم محجوبی

بیفروزی چه روز هستی همچون شب خود را

بسوز چنانکه شاه اولیا صلوات الله در

جنگ بقصد کشتن پهلوان تیغ میکشد آن جوان

آب دهان بصورت مبارک حضرت می انداز

مولوی او خیو انداخت بر روی علی

افتخار هر نبی و هر ولی　در زمان انداخت شمشیر آن
علی کرد او اندر غزایش کاهلی　ماند حیران
آن مبارز در عمل　از نمود عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ کین افراشتی　از چه افکندی
مرا بگذاشتی　گفت من تیغ از پی حق میزنم
بندهٔ حقم نه مأمور تنم　شیر حقم نیستم شیر هوا
فعل من بر دین من باشد گوا　چون در آمد علتی
اندر غزا　تیغ را دیدم نهان کردن سزا
چون خیو انداختی بر روی من　نفس جنبید
تبه شد خوی من　نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا　سجل من لله

عطا بده و بس جمله بنده ام نیم من آن پس
از برای کسی که خواست خود را ترک کرده
رضای حق را اختیار کرد و آنکه مطابعت هوای
خود را نمود حکایتی بنظر رسید چنانکه صاحب نظری را
گویند چهار پسر داشت و اموال بسیار در دنیا
فرزندان خود را طلبید و از روی امتحان یکی
یک را پرسید که از ملک و مال و خانه و عیال
هرچه میخواهید اظهار دارید مولوی
تا مطلب در رسد هر طالبی تا بغرب خود رود
هر غاربی تا عقل و دانش هر یک بر من معلوم
گردد مولوی گفت پیغمبر تمیز کسان

در بعضی لدی طی الت‌پان     دو تن از آنان
هر یک مقداری از زر و سیم تمنا نمودند مانند
لیم طبعان همت را بزخارف دنیوی منتهی داشتند
مولوی     هست دنیا قهر گردکار     قهر بین چون
قهر کردی اختیار     قبله زاهد بود یزدان بر
قبله طامع بود همیان زر     جیفه سگین چنگ
و استخوان     نقل زاغان را شده است از زر
جهان     دیگری گفت من زمام اختیار خود را
با درو اگذار نموده ام و چشم و گوش بغیر از
او نهاده آنچه صلاح مرا دید و از برای من
پسندید بهمان راضیم پس ما در او را بکمال

مهربانی در بر گرفت و گفت علاوه بر آنچه برادرت
تمنا کردند من نیز خانه و عیالی برای تو خواهم
میکنم که بمضمون صدق مشحون زُیِّنَ لِلنَّاسِ
حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَآءِ مال و مسکن
بدون زن لذتی ندهد مولوی زین للناس
حق آراسته است زانچه حق آراست
چون تا نندرست آنکه عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا میزدی دوستی جاهل شیرین
سخن کم شنو که هست چون زهر کهن
جان ما در چشم روشن کو بدیت جز غم و حسرت
از آن نفزاید ت هست ما در نفس و با عقل راد

اولش تنگی در آخر بس گشاد بهیت بچه زین مادرو
بپای او بسیلی بابه ازجلوای او قبله باطن
نشینان فخ و المن قبله ظاهر پرستان روی
زن پس خواجه بحوایج مریک دست فشاند
روی بفرزند چهارمین کرد وگفت ای فرزند
عزیز تو نیز مانند دیگر برادرانت هرچه خواهی
اختیار کن تا ارزویت حاصل شود و بمقصود
نایل گردی آنجوان با فتوت مانند مردان
بارهمت پای همت برفرق ملک و دولت نهاد
و زمین ادب بوسه داده وگفت ای پدر
شیخ سعدی گرم اهیج نباشد نه بدنیا نه بعقبی

چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نشاید

با وجود شما وجود نابود مرا چه اختیار و چه خواهش

دست محبت تو مرا کافی است مولوی قبله

هست بود حق ای پسر قبلهٔ باطل بلیس است

ای پدر صنعت این است ای عزیز با مدار

نظری کن در نگر پایان کار از خدا غیر از خدا را

خواستن ظن افزونیست کلی کاستن

پدر او را در بر گرفت و رویش ببوسید و گفت

ای فرزند عزیز چون تو مرا اختیار کردی و بر

هر چیزی برگزیدی من نیز ترا قائم مقام خود سازم

و زمام اختیار مال و ملک خود را بتو وا گذارم

مولوی پس خودرا اسپر از ذوالفقار

بی خودی شو فانی و درویش وار دیدهٔ ما چون

بسی علت درا وست رو فنا کن دید خود در دید

دوست چنانکه انبیاء و اولیاء دید و اختیار

خود را در رضا و خواست حق فانی کردند لاجرم

فعل و قول آنها فعل و قول خداست مولوی

چون قبول حق بود آن مرد راست دست او

درکارها دست خداست من کان لله

کان الله له مولوی او لب اطفال حقند ای

پسر حاضری غایبی بس باخبر گفت اطفال

منند این اولیا درغریبی فرد از کار و کیا

چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده
خواهنده شد بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب هست ایمانش
برای خواه او نز برای جنت و انهار وجو
ترک کفرش هم برای او بود نی زبیم آنکه در آتش
رود کما قال امیر المؤمنین ما عبدتك
طمعا فی جنتك ولا خوفا من نارك بل
وجدتك اهلا لها چون شدی
بیخود هر آنچه تو کنی ما رمیت اذ رمیت ایمنی
چونکه تقوی بست دو دست هوا حق گشاید
هر دو دست عقل را اختیار و جبر در تو بد خیال

چون در ایشان رفت شد نور جلال   پس آنانکه
بمقام محبت و فا رسیده اند نخست دل را از
لوث عصیان و نافرمانی بشسته اند و از سر
تسلیم و رضا قدم بوادی جبر گذاشته آنوقت
که فرمود شیخ شبستری هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
نبی فرمود کو مانند گبر است   من و تو نه و نوز
یکقدم از خود نگذشته ایم عطار تو صاحب نفسی
ای غافل میان خاک خون میخور   که صاحبدل
اگر زهری خورد آن انگبین باشد حکیم سنائی
میفرماید   چون نبی نیستی ز امت باش   چونکه
سلطان نه رعیت باش   پس اول خود را

بمقام اتصال برسان و خود یرا از خود دور کن
و آنوقت فعل خود را از حق بدان **مولوی**
گفت پیغمبر که ای طالب جری تو ملن با
هیچ مطلوبی مری در تو مزو د است آتش در
مزو رفت خواهی اول براهیم شو هر چه
گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود
کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص از زر برد
خاکستر شود جهل آید پیش او دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص رود ای جنک پیکمن ا
که از خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و

زندگی از وی بجیت حصاآنکه عالم است
که انسان قبول احدیت و نجا لغتا مختصر
رب العزة قولا و فعلا بیل خود شود حسنه است این
عالم شوانند و چه قول بدون فعل چیزی معتبرات
انسان قبول لست بهشت ایمان شود و انهم فعل نه
قول قبیهن وصف سعادت و شقاوت بواسطه
فعل انسانست و وعده و وعید و عذاب و
تهدید بفعل انسانست چنانکه حکام شرع و عرف
کسی را که در معرض سیاست درآرند یا او را
با نعام و خلعت سرافراز سازند برای فعل اوست
چنانکه ایمانرا گویند اقرار بلسان و عمل بارکان

واز عالم جسمانیست واینگونه افعال حسنه
عالم در عالم دیگریست مولوی فرماید
در غیب صورت میکنند فعل دزد زندانه دار چه
میکنند بشنو از قول حکیم غزنوی ای
برادر هرچه کاری بدروی از مکافات عمل
غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو کی نکو
کردی و کی کردی تو شر گر زدی تو لطمه‌ای بر عیش
در پی اثر کی فرستادی بر آسمان نیکی کرد
پی نیاید مثل آن گر مراقب باشی و بیدار تو
هر دمی بینی جزای کار تو چون مراقب باشی
و گیری رسن حاجتت نبود قیامت من

این بلا از کودنی آمد ترا که نکردی فهم نکته در فرما
از بدی چون دل سیاه و تیره شد فهم کن
کانجا نشاید خیره شد با کمال هستی کی حق و اعمات
منما تاروی بود نجات حضرت احدیت
از کمال رافت برای هدایت بندگان خود انبیا
و اولیا را فرستاد تا از راهی که خود شان
بسوی حق رفته اند بانها نمایند مولوی
شیخ و پدرا مهربان تر پیشتر حضرت مادر شفیق تر از
پدر گفت پیغمبر شما را ای مهان چون پدر
هستم شفیق و مهربان زان سبب که جمله اجزای
منید حضرت ما از تکبرچرا برمیکنید حضرتی از کل قطع

شد بکار رشد    عضو از حق شرح شد در رشد

ور بجنبد نیست خود او را شد    عضو نو ببریده

هم جنبش کند    جزو از این کل گر برد یک سو رود

این نه آن کلی است کو ناقص شود    تازه کن ایمان

نه از گفت زبان    ای هوا را تازه کرده در

نهان    تا هوا تازه است ایمان تازه نیست

کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست    هر که چیر آورد

خود رنجور کرد    تا همان رنجوریش [illegible]

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ    رنج آرد تا بمیرد

چون چراغ    بازی رفت تو از تو است [illegible]

تو از تو [illegible] از تو است [illegible]

گردد تو ای یار زنده تو          تو آنی خلاصه ارکان و
انجم و افلاک          ولی چه سود که خود را نمی
ادراک          تو آنی که آئینه ذات پاک الهی
ولی چه فایده هرگز نگردی آینه پاک          همه جهان
بتو مشغول و تو زخود غافل          همه ز غفلت تو بخاک نشیند
تو غمناک          همه جهان بتو شادند خرم و خندان
تو از برای چه دایم نشسته غمناک          نجات تو
ز تو است و هلاک تو از تو          ولی تو باز نداری
نجات را ز هلاک          اگرچه معنی آنی ز
کائنات آزاد          به یک قدم نتوانی شد از سمک

سؤال معلوم شد که اصل و مبدء صورت
انسانی که بدن عبارت از آنست از کجا و چیست
او از چهار اضداد است که بعد مؤالفت
آنها بمخالفت مبدل میشود و از یکدیگر مفارقت
جویند و پس از رفتن این اجزا صورت انسانی
قائمست آیا حقیقت او که نفس و روح است بعد از
بدن در زوال تن فانی میشود یا باقی میماند اگر
صورت بقا بکجا رجعت میکند و حکمت مسافرت
او در این عالم چیست     از کجا آمده ام
آمدنم بهر چه بود     بکجا میروم آخر ننمائی
وطنم

جواب بقاء نفس پس از ارواح نزد اهل حکمت و معرفت مبرهن است چه بحسب تجرّد نفس ناطقه را بدلیل عقل و نقل باثبات نموده اند و هر چیزی که مجرّد شد قائم بذات است و قائم بذات فانی نمیشود پس بتخریب بدن و زوال تن باعث فنای نفس نخواهد بود چنانکه مولانا اشاره میفرماید

جان که از عالم علویست یقین میدانم
رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

مانند طیوری که پس از گشت صحرا و دشت رو بآشیانه آیند در نزد ارواح نیز پس از خلاصی

از قفس تن بوطن اصلی پرواز نمایند و در این جهت
اگرچه بحسب صورت تمام بیک طریق میروند
ولی بحسب سیر و عروج باقسام مختلفند چنانکه در
وقت خواب تمام نفوس و ارواح بیک
روشند ولی رؤیای آنها مختلف است چنانکه
بعضی در عالم رؤیا حالتی دارند که وقت بیدار
شدن از آنحالت و آن عالم غبطه میخورند که
کاش از آن عالم بازنگشته بودیم و بعضی
عالمی دارند که وقت بیداری فرح بآنها دست
میدهد و شکر میکنند که خوبست این عالم که میدیدیم
در خواب بود نه در بیداری مولوی خلق در

بازار یکسان میروند   آن یکی در ذوق و دیگر
دردمند   همچنان در مرگ یکسان میرویم
نیم در خسران و نیمی خسرویم   نوم ما چون شد
اخ الموت ای فلان   زین برادر آن برادر را
بدان   پیل میباید چو خسپد اوستان خواب
بیند خطه هندوستان   خر نبیند هیچ هندستان
بخواب   خر ز هندستان نکرده اغتراب
جان همچون پیل باید نیک و زفت   تا بخواب
او هند تاند زفت تفت   ذکر هندستان کند
پیل از طلب   پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکر الله کار هر اوباش نیست   ارجعی

بر پای هر قلاشی منیت      لیک تو آیس مشو
هم پیل باش      ورنه پیلی در پی بسته پیل باش

و ارواح را از عالم علوی بعالم سفلی مسافرت
دادند تا مانند شاهباز در پی شکار مقصود
پرواز نماید یعنی مقام معرفت را پیدا نماید
حد کمال معرفت دست نداد مگر بتکمیل نمودن دو
قوه که در نفس ناطقه است که شرافت و فضیلت
او بر سایر مخلوقات بواسطهٔ این دو قوه بهت
که یکی را قوه نظری گویند و کمال این قوه چنانچه
اهل عرفان بیان نموده اند ارتسام اوست
بجمیع علوم حقیقیه و احکام عقلیه و دیگری قوه

عملی است و کمال این ملکه عدالت است که توسط
اخلاق است یعنی واسطه بودن میان دو طرف
افراط و تفریط هر صفتی از صفات و هر خلقی از
اخلاق پس هرگاه نفس ناطقه بحسب این دو قوه
کامل گردید و در علم و عمل نیز تکمیل شد چون از
بدن مفارقت کند از برای او نه آفتی است و
نه ببدن حاجتی چه احتیاج نفس ببدن بنا بر اینست
که بدن آلت است مر نفس را در تحصیل این دو
قوه تا مظهر صفات کمالیه حضرت عزت شود
و افعال الهیه ازاو صادر گردد چنانکه مضمون حدیث
قدسی گواه است که فرمود عبدی اطعنی حتی

گیرد از خدا گشت مسجود ملایک ز اجتبا
سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه چون آمد
بمزرع کشت گشت . چون تعلق یافت نان با بو البشر
نان مرده زنده گشت و باخبر موم و هیزم
چون فدای نار شد ذات ظلمانی او انوار
شد سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
سنگ بینائی شد اینجا رایگان باری چون
غرض از مسافرت ارواح تکمیل این دو قوه است
که بمنزله دو پر انست از برای سفر آخرت مولوی
مرغ را پر میبرد تا آشیان پر مردم همت است
ای مردمان هرگاه نفس بکمالات علمیه و ملکات

علمیه تکمیل شد بعد از فناء بدن بالتذاذ بکمالات
خود باقیست و متنعم بنعیم اخرویست و هرگاه مانند
مرغان حریص بهوای آب و دانه ترک خانه و
آشیانه اصلی نمود و خود را گرفتار دام صیاد کرد
و از شکار مقصود باز ماند کند لک بعد از مفارقت
از بدن نفس متألم است از جهالات و رذایل که
اضداد کمالات مذکوره است مولوی

هر کجا دانه بدیدی الحذر تا نبندد دام بر تو
بال و پر چونکه دیدی دانه بگریز ای همام
ورنه چون خوردی در افتادی بدام شاد
مرغی کو بترک دانه گفت در ریاض قدس بهر شد

گل شگفت چنانکه خداوند عالم از برای خلاصهٔ
افراد بنی آدم از آب و دانهٔ این خاکدان کرمایهٔ
غم و الم است انبیاء و اولیا را فرستاد
تا جماعت مرغان کور را از آب شور و دام و
دانهٔ این دار الغرور نهی نمایند و بروضهٔ دار
السرور و شراب طهور کان مزاجه کافورا
رهنمائی کنند و از مقامات سلوک آگاهی دهند
مولوی از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا ملاقات
خدا تماما براه خبردار و کلا قولا و فعلا بیان نموده
بلکه در مقام فعلیت خاصیت هر فعلی را بعیان
آورده اند چه آنان قبل از مردن از قید تن

وتعلق بدن رستہ و بعالم قدس پیوستہ اند

مولوی روحانی کز قفسہا رستہ اند انبیاء

رہبر و شایستہ اند چونکہ گشتہ کرد و این

جسم گران زندہ کرد چیستی سرار دان

جان او بیند بہشت و نار را بازداند جملہ اسرار ا

از برون آواز شان آید براین کہ رہ رستن ترا

امینست این ہر کہ او را تقتدا سازد برست

در مقام امن و آزادی نشست شادپروبال

او نجا لہ تا ہلم جملہ آزادان شدا و

سؤال چہ غرض است از ایجاد خلق

جواب ظہور صفات حضرت حق و بروز

فیوضات از فیاض مطلق است چه هرگاه این ایجاد
نبود حضرت حق را ظهور نبود نعم ما قیل
ظهور تو بمن است و وجود من از تو ولست
تظهر ولولای لم اکن لولاک مولوی بهر اظهار است
این خلق جهان تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا رحمة مخفیة فابعثت امة مهدیة
من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان
جودی کنم خلق را چون آب دان صاف و
زلال اندرو تابان صفات ذوالجلال
بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی
پنهان شده حق ز ایجاد جهان افزون نشد

آنچه اول آن نبود اکنون نشد در اثر افزون
شد و در ذات نی ذات را افزونی
و آفات نی هست افزونی اثر اظهار او
تا پدید آید صفات کار او کمترین کارش بهر
روز این بود کو سه لشکر را روانه میکند لشکری
ز اصلاب سوی امهات بهر آن تا در رحم روید
نبات لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان لشکری ز خاکدان
سوی اجل تا ببیند هر کسی حسن عمل و در
منبعث شدن بدن در عالم قیامت و تعلق
نفوس با پیکر میت در امکانش چنانکه در سؤال

ازتره شدن حیوان و انسان میان بند دو دا

جسمی گر شد مولوی ای که میترسی ز مرگ اندر

فرار آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار

زشت روی تست نی رخسار مرگ جان تو

همچون درخت و مرگ برگ از تو رسته است

ار نکویست ار بداست ناخوش و خوش

هم ضمیرت از خوداست لیک نبود فعل همرنگ

جزا هیچ خدمت نیست همرنگ عطا چونکه

پرواز دهانش حمد حق مرغ جنت سازدش

رب الفلق چون ز دستت زخم بر مظلوم رست

آن درختی گشت ازو زقوم رست آن

سخنهای چو مار و کژدمست مار و کژدم گشته و
بیسکیر دست تا بدانی که تن آمد چون لبیس
رو بجو لابس لباسی ابلیس روح را توحید
الله خوشتر است غیر ظاهر دست و پای
دیگر است دست و پا در خواب بینی ایتلاف
آن حقیقت دان مدانش از گزاف آن توی
که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم جان
بیرون شدن روح داری بی بدن صد کار
و بار مرغ باشد در قفس بی قرار
سؤالت این منهج کج که ما در پیش گرفته و با
کمال قدرت و استطاعت ترک عبادت

نموده وطریق معصیت پیموده بامید رحمت حضرت
داور وشفاعت پیغمبر قناعت کرده که خدا می بخشد
وپیغمبر شفاعت میکند آیا این امید ورجا صراط
نجات یا باعث هلاکت ما خواهد بود

جواب بلی عفو وکرم خداوند عالم وشفاعت
پیغمبران درباره مبنی نوع آدم حق است وشبهه
نیست اما ببینیم این نعمای الهی که از کرم نامتناهی
در این عالم عنایت فرموده خلعت وجود بر قامت
هر یک پوشانیده ومارا بصورت انسان
خلق نموده واز چه مرتبه بچه مقام رسانیده
قدر دانستیم وشکر نعمت شفاعت انبیا واولیا را

دراین قیامت نقد که گم گشتگان ادمی ضلالت را
بسر منزل حقیقت هدایت نموده بجا آورده یا
الفرقان کرده ایم این قیامت زان قیامت کی
کم است آن قیامت زخم و این چون مرهم است
شکر منعم واجب آمد در خرد ورنه بکشاید
در خشم ابد سر بخشد شکر خواهد سجده پا بخشد
شکر خواهد قعده شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند اگر بچشم بصیرت
در اعمال و افعال انبیا و اولیا نظر کنی که برای
راهنمائی خلق فرمان حضرت حق را چگونه اطاعت
نمودند و چه اذیتها کشیدند تا احکام الهی را

برادم رسانیدند انصاف دهی که هم عفو و
کرم خدا بما نزول نموده و هم شفاعت انبیا
واولیا شامل حال ما گردیده مولوی اسرار
گفتند نومیدی بد است فضل و رحمتهای باری
بیحد است از چنین محسن نشاید ناامید
دست در فتراک این رحمت زنید ای بسا کارا
که اول صعب گشت بعد از آن بکشاده شد
سختی گذشت بعد نومیدی بسی امیدهاست از
پس ظلمت بسی خورشیدهاست خوب گر فهم
کرد شما بسی مسکین شدید قفلها بر گوش و بر دل بر
زدید هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و

فرمان بردنیست او بفرمود ستمان این بندگی
نیست مارا از خود این گویند کی جان برای
امر او داریم ما کر بدکی کوید او کاریم ما ما برای
در که ملولان نیستیم تا زبعد راه بهر جانستیم
دل فروبسته ملول آنکس بود کز فراق یار در محبس
بود دلبر و مطلوب با ما حاضر است در نثار
رحمتش جان شاکر است غیر حق جان نبی را
یار نیست با قبول و ردِ خلقش کار نیست
مزد تبلیغ و رسالاتش از او ست زشت و دشمن
رو شدیم از بهر دوست راهها نی صعب
پلیان برده ایم ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

همین گلوی خود میبندیم ایمهان انچنین لقمه رسیده تا دهان همین بگو شید از نجوم سعد راه زانکه در ظلمت درزید و قعر چاه هرکه ما را گشت پیرو بازرهست از عذاب نار و در جنت نشست انکه نشنید از شقاوت پند ما در عذاب جاودان شد مبتلا ای عزیز چون اعمال انبیا را دانسته و فرمایش و نصایح انهارا خوانده بالضاف تصور نما که بکدام یک از اعمال و احوال ایشان شباهت داریم و کدام فرمایشات ایشانرا متابعت نموده و از این رحمت و شفاعت این جا چه بهره برده که چشم شفاعت آخرت داری

آری شفاعت برای کسی است که متابعت آنها
نماید و از صراط شریعت و طریقت ایشان
انحراف نورزد در اینصورت هرگاه غفلتاً از او
معصیتی صادر شود و سهو اخطائی نماید پس از توبه
نمودن امید شفاعت و قبول توبه هست آنکه
بمیل و خواهش نفس و طبیعت هزار گونه معصیت نماید
عبادت را ترک گوید و طریق مخالفت خدا
و اولیای او پوید بهر کسی را شفاعت کر است
که بر جادهٔ شرع او رهبر است از این اندیشه
باطل در گذر که این رهنمائی شیطان رجیم
که رهبر إِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ است و این

امید داری حیله و مکر نفس لئیم که دشمن راه
اِنَّ الْاَبْرَارَ لَفِیْ نَعِیْم است مغرور
این دروغست و گزو برساخته سر این گز را تو
هم نشناخته باژگونه کرده معنیش را کفر کفتی
مستعد شو نیش را اینکه میگوید خدا بخشد ترا
آن فریب غول میدان بر ترا اینکه میگوید
غفوراست و رحیم نیست آن جز حیلهٔ نفس
لئیم سیرتی کان در وجودت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است حشر بد
حرص بد مردارخوار صورت خوکی بود در روز شمار
ای برادر کار بد عوی و گفتار نیست بلکه بصدق

وکرداراست قولاً دعوی محبت حق و خاصان حضرت
او را میکنیم و فعلاً مخالفت آنان و متابعت شیطان
مینمائیم اینچنین محبت نسبت بآنجناب ریشخند است چنانکه
اگر شخصی نسبت بکسی در گفتار اظهار دوستی نماید
و او را بقرآن بقتل برساند اگر بگوید من قاتل او
نیستم بلکه باو احترام نمودم زیرا که با قرآن او را
کشتم و من با او دوست بودم مولوی فعل او
کرده دروغ آن قول را تا شد او لایق عذاب
مهول را بدیهی است که این محبت از یه خصومت
است پس آنانکه دعوی محبت انبیا کنند و آنها را
شفعای خود دانند مع ذلک معصیت و نافرمانی

ایشان نمایند کانه آنها را استهزا کرده و دوا فضیحت
که انبیا و اولیا نیز با آنها خصمی نمایند که وَقِیلَ
لِمَنْ شُفَعَائُهُ خُصَمَائُهُ چه هر عملی و هر عملی نتیجه و جا صفت
او با اوست بلکه گواه اوست مولوی
رفتن بنده پی خواجه گواست که منم محکوم و این
مولای ماست چون در امرست اینجا این
صفات پس در امرست آنجا آنجزات
چون ز خشم آتش تو بر دلها زدی مایهٔ نار جهنم
آمدی اولیا را داشتی در انتظار انتظار
رستخیزت گشت نار وعدهٔ فردا ز پس فردای تو
انتظار حشر آمد وای تو منتظرانی در آتش و درد آن

در حساب آفتاب جانگداز خشم تو تخم سعیر دوزخست
هین بکش این دو زخت را کین مخنث فعل گان
خود زاید از جان مخنث همچو فرزندی که بیرد دامنست
چنانکه حبیب حق و نبی مطلق در حق حاتم طائی و
انوشیروان عادل با وجودیکه در دین باطل بودند
و نسبت بآنحضرت اظهار محبت نکردند و ایمان
نیاوردند فرمود صفت سخاوت حاتم را و عدالت
انوشیروان عادل را از آتش جهنم محفوظ میدارد
و نیز آنحضرت مفاخرت نمود ولدت فی
زمن السلطان العادل پس چنان کن فعل کان خود بزبان
باشد اشهد گفتن و عین بیان تا همه تن عضو عضوت

ای پسر گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر گفت پیغمبر
که بهر این طریق با وفاتر از عمل نبود رفیق گر بود
نیکو ابد یارت شود ور بود بد در لحد مارت شود
پس معلوم شد که اطاعت و بندگی حضرت
احدیت و محبت خاصان او بدعوی و گفتار نیست
بلکه مناط فعلیت و کردار است و صدق و کذب
اقوال و افعال محتاج تحقیق نیست چه هر فعلی و قولی را
خاصیت و اثری درپیست مانند بوی مشک و
پیاز سیر و غماز ند که هر قدر آنها را مستور سازند
بوی شان هر یک را از پرده راز بدر اندازد
مولوی بوی کبر و بوی حرص و بوی آز در سخن گفتن

بیامد چون پیاز   گر خوری سوگند من کی خورده‌ام
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام   آن دم سوگند غمازی
کند   بر دماغ همنشینان برزند   مصطفی چون بوی
برد از راه دور   چون نیابد از دهان ما بخور
آنکه یابد بوی رحمان از زمین   چون نیابد بوی باطل را
ز من   هم بیابد لیک پوشاند ز ما   بوی نیک و
بد برآید بر سما   تو همی خسپی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان سبزفام   همره انفاس زشتت میشود
تا بوگیران گردون میرسد   هین که بو یابی
دهانتان خالق است   کی برد جان غیر آنکو صادقست
ظاهر و باطن اگر باشد یکی   نیست کس را در نجات

اوشکی پس کسانیکه چشم امید برحمت خداوند و
شفاعت انبیا دارند باید از اطاعت و فرمانبرداری
ایشان بیرون نباشند و راهی را که ایشان پیموده
اینان نیز بقدم تسلیم طی نمایند ره چنین رو که
رهروان رفتند مناسب این مطلب مثلی بخاطر
رسید که خیلی شباهت بمسئله شفاعت دارد
حکایت گویند در ایام قدیم چهار تن با هم یار
و ندیم بوده سالها طریق مصاحبت و مرافقت
پیموده یکی از آنان که در دولت و ثروت از همگنان
گوی سبقت بوده در حوالی شهر باغی داشت موسوم
بباغ عزت که در خرمی و طراوت رشک روضه

رضوان واز کثرت عیون واشجار نمونهٔ جنات
تجری من تحتها الانهار بود زهرسو
چشمه چون آب حیوان چراغ لاله هرجانب
فروزان بنفشه رسته وسنبل دمیده
نسیم صبح جیب گل دریده شقایق بریکی پا ایستاده
چو برشاخ زمرد جام باده دقلی دوستان
خود را بضیافت آن بوستان دعوت کرد
وروز را التیمین نمود که در آنروز قبل از طلوع
افتاب جهان فروز رفیقان بباغ بیایند پس صباح
باغ زو بیاران کرد گفت ای برادران از شما
استدعا میکنم که در بین راه در هیچ ایستادگاه

توقف نکنید و از راه خارج نشوید که بمفاد فی
التأخیر آفات خدای نخواسته آفتی بشما برسد
که مانع از آمدن گردد اکنون من قبل از شما در باغ
میروم و اسباب استراحت برای شما آماده
کنم که حین ورود بفراغت بر مسند عشرت بنشینید
پس از آن یار از او وداع کرده و روان شد
چون روز موعود نزدیک شد آن سه نفر با یکدیگر
قرار دادند علی الصباح بدم دروازه حاضر
شوند و باتفاق بجانب باغ روند یکی از آنان
موافق عهد و پیمانیکه نموده بود صبحگاه بمیعادگاه
حاضر گشته و چشم براه رفیقان دوخته چون بار دیگر

از آنجا شتافته بجانب مقصود شتافته و بساکنین

آنجا سپرده که هرگاه رفیقان من آمدند بآنها

بگوئید که من بباغ معهود رفتم شما نیز تعجیل نمائید و خود را

بمن برسانید چون قدری راه طی نمود بمهمانخانه

که در بین راه بود رسید اهل مهمانخانه اش دعوت

کردند اجابت نکرد با خود گفت رنج کشیدن و

بملاقات دوست رسیدن به از یکساعت

استراحت در منزلگاه عاریت است بتعجیل تمام

خود را بمقصود رسانید چنانکه طالبان راه حق

بهوای محبوب مطلق سر از پا نشناسند و بغمت و

راحت این عاریت سرا سپر انداز ند مولوی

تا بدانی هر کرا ایزد بخواند از همه کار جهان
بیکار ماند الحق خوشا آن دل که حق را شد مرید
همه کار را و از هر کاری برید غرض باغی دید
از غایت صفا چون روضه حور پر نور و صفای
هوایش مانند گلستان ارم محل بهجت و سرور
چون از بسیاری نعمت و اسباب عیش و عشرت
مستحضر شد زبان به ثنای میزبان گشوده که ای
یار گرامی شکر اینهمه مهربانی که میفرمائی بکدام زبان
میتوان بیان نمود تفرج کنان بدر باغ آمده
و چشم براه رفیقان دوخته باری رفتن دیگر
پس از مدت زمانی بیرون دروازه آمده

رفیقان خود را ندیده یقین در رفتن آنها نموده
ناچار رو براه نهاده هنگام نصف النهار بمهمانخانه
رسید واحوال رفیقان خود را پرسید چون
از رفتن یکی از یاران خود مطلع گردید با خود گفت
همان به که در اینجا لحظهٔ اقامت نمایم و از کسالت
راه و حرارت هوا آسوده گردم تا رفیق
دیگر نیز بمن ملحق شود باتفاق یکدیگر بباغ رویم تکیه
ببالین داده و بخواب راحت افتاد ساعتی
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را
ز سبیل وقتی سر از خواب برداشت که آفتاب
بمحل غروب رسیده بتعجیل و شتاب رو براه آورده

اندکی راه رفته ظلمت شب عالم را فرو گرفته تا آن بیچاره
را بکلی گم کرده هر لحظه که پایش بسنگ بر میخورد از رفتن
درنگ مینمود و هر زمانی که در آب و گل میافتاد
خود را دشنام میداد و مذمت میکرد که برای
یک لحظه راحت خود را با چندین زحمت انداختم

مولوی نقض میثاق و شکسته توبها  موجب
لعنت شود در انتها  نوز او فوا بالعهود دش
دست شو  احفظوا ایمانکم بادی مکو  خلاصه
دست و پایش بخون آغشته لباسهایش بکل
آلوده گشته بعضی را فرو گذاشته و پاره را برداشته
لاحول گویان و فریاد کنان خود را بباغ رسانیده

صاحب باغ با چراغ بسر اغش آمد صورت حال
او بدید بستی آنسعت خود او را بحمام برده پس از شستشوی
زخمهایش امرهم و دارو مداوا نموده لباسهای
فاخر برایش آماده کرده آسوده در آن مسکن ایشان
آرمیده مولوی رو بجنب اندر پناه مقبلی
بو که آزادت کند صاحبدلی تا توانی زاو لیا ر
رو بهر متاب جهد کن والله اعلم بالصواب
رفیق تستیم باطمینان اینکه من سواره ام هر وقت
روانه شوم از آنها زودتر خواهم رسید هنگام
ظهر از منزل سوار شده روی بجانب باغ نموده
در آنحال باین اندیشه وخیال که بفلان قریه رفته

وطلب خود را وصول نموده پس از آن بیاران

ملحق میشوم مولوی عالم وهم وخیال بوطمع

وبیم هست رهروان را یکی سد عظیم ضد طمع ابیاء

دارند خلق اژدها را متکا دارند خلق

باری از راه راست انحراف ورزیده و بخلاف

وعدهٔ یاران رفتار نموده راه بیابان را گرفته تا نیمروز

آفتاب بمحل غروب رسیده وارد آن قریه

بخانه مدیون خویش پیاده و دفتر حساب در پیش

نهاده پس از وصول مطالبات و فراغ از محاسبات

او را از رفتن مانع شدند که یک شبی را در

این جا توقف نما بامداد بهر سمت که اراده داری

عزیمت فرما آخر الامر فتح عزیمت کرد و در آنجا
اقامت نموده باری مردمان عیاش و جوانان
اوباش بساط عشرت و ملاعبت برایش گستردند
و بلطایف الحیل چند طبعش را بلعب راغب نمودند
قضارا در هر دور خود را بر حریفان غالب میدید
و از همین معنی خیلی مشعوف میگردید و غافل از مضمون
صدق مشحون عسیٰ ان تحبوا شیئاً فهو شر لکم
مولوی انبیا را حق بسیار است از آن
کرد خبر کردند از پایان تمان میگریزی از جفاهای
پدر در میان لوطیان و شور و شر که بیا مهمان
ما ای روشنی خانه آن تست تو آن منی

غرض آنجوان از غایت شعف کف بر کف میسود و
آتش نفاق و حسد در درون حریفان می افزود
تا عاقبت در آن بساط حریفان پیل تن را مات
دیده رخ از مصاحبت آنان برتافته و بر مرکب
مفارقت سوار گردیده و از آن ترسید که اگر
در آنجا باشد پولها را از او بگیرند با خود خیال
کرد که میروم در قلعه که بیرون این قریه است
میمانم و از آنجا بباغ معهود میروم پس با چند نفر
از آن دل سوختگان که سرمایهٔ خود را باو باخته
بودند تا بیرون قریه با او همراهی نمودند و
براهی که میخواست رهبری کردند آنمغرور حیله

استر ذهبک و ذهابک و مذهبک ۱۰

مراعات کرده مولوی گفت پیغمبر که کم جنبان

لب از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

چنانکه از زر و سیمش با خبر بودند از مقصدش نیز

آگاهی حاصل نمودند که تعاقبش بستند و در کمین گاهش

نشستند مولوی کم گریز از شیر و اژدرهای

نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر همچو

غولی هر دمی خوانند ترا کی برادر راه خواهی هین بیا

رهنمایم من ترا باشم رفیق من قلاوزم در

آن راه دقیق مصطفی در کعب چو زین العابدین

خنجری پر زهر اندر آستین باری آتش حرص

آن رفیقان نفاق بالا گرفت بکشتن او اتفاق

کردند و راه برابر او ببستند و اندر آتش البصر

سنگ و چوب خستند و او در آنحال زبان بدین

مقال گشوده میگفت مولوی من نه از او ام

با این و صد چنین تا چرا ببریدم از یاران نکین

هر که بسُفته ماند از یاران خود اینچنین آید مرا او را

جمله بد عاقبتا و را کشتند و بجز عشته اش

کردند مولوی هرکرا دیو از کریمان وا برد

بیکس بیابد سرش را وا برد از حضور اولیا

گر بکسلی تو هالکی زانکه جزوی نه کلی ای عزیز

تو نیز اگر هوای باغ جنت و امید رحمت و شفاعت

وادی زنهار از راهی که ترا هدایت نموده
خارج نشوی و نقض عهد خود ننمائی مانند این مرد که
بامید سوادی راه نزدیک را نجود دور نمود
و قبل از رسیدن بمقصود بهلاکت افتاد تو هم
اگر بامید رحمت و شفاعت از راه خارج شوی
پیش از آنکه بملاقات شفعای خود برسی بچنگ غولان
وادی ضلالت بهلاکت افتی

پرده پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار
تا بزخم چشم نااهلان نگردی ممتحن بار معنی بند از
اینجا زانکه در بازار حشر سخت کاسد بود خواهد
روز بازار سخن فَمَا تَنفَعُهُم شَفَاعَةُ الشَّافِعِين

پس مرد تمام اندیشش آنست که طریقه شفای خود را

در پیش گیرد و این راه را بقدم خوف و رجا

طی نماید چه در این حالت اگر خطائی از روی

غفلت از وی صادر گردد امید وار بوصول

بمقصود میباشد چنانکه آدم که نقض عهد کرد ولی

از آن راه بیرون نرفت بهر زحمت و مشقت

که بود عاقبت بمطلوب رسید در پناه دوست

خود آسوده گردید اکنون تو نیز در صراط حق مستقیم

باش که اگر در این راه لغزشی پیش آید باب نجات

توبه باز است که آدم صفت توجه. رَبَّنَا ظَلَمْنَا

اَنْفُسَنَا فَاِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِیْنَ

آغاز نمائی بدین معذرت بشفیعان خود ملحق شوی

مولوی توبه را از جانب مغرب دری

باز باشد تا قیامت بر وری هشت جنت را

ز رحمت هشت در یک در توبه است زان هشت

ای پسر آنهمه که باز باشد که فراز وآن

در توبه نباشد جز که باز هین غنیمت دان که

در باز است زود رخت آنجا کش بکوری

حسود پیش از آن کز قهر دربسته شود بعد از

آن زاری تو کس نشنود باز گرد از کفر و این

در باز یاب تا نگردی از شقاوت رد باب

توبه کن اشک باران چون مطر ریش قسملت را

زننده بازحضر ولی بشرط آنکه توبه مؤدی بنقض عهد
نشود که منخرط در سلک ناقضان عهد گردد چه
وعید وتهدید در حق ناقضان عهد ثابت است
وآنانکه توبه را لفظ استغفار دانند وبعد از معصیت
که آتش حرص وشهوتشان منتفی گردد این لفظ را
مکرر خوانند وچون آتش شهوت وآز مشتعل
شود باز بآن معصیت رجوع نمایند درحقیقت شبیه
بسگان کوچه و بازار دارند که وقتی که مردار
بینند آنقدر میخورند که طبعشان را کراهت گیرد
میروند در گوشهٔ قی میکنند و او را زیر خاک
پنهان نموده باز وقتی که گرسنه میشوند همان قی

کرده خود را میخورند مولوی بارها در دام حرص
افتاده حلق خود را در بریدن داده بار رب
آن تواب لطف آزاد کرد توبه پذیرفت و شمارا
شاد کرد گفت این عدتم کذا هذا کذا سخن زرجبا
الفعال بالجزا بار دیگر سوی این دام آمدید
خاک اندر دیده توبه زدید چند اندر رنجها و در
بلا گفتی از دامم رها کن ایخدا تا چنین خدمت
کنم احسان کنم خاک اندر دیده شیطان
کنم بازت آن تواب بگشود آن گره گفت
هین بگریز و پا این سومنه چون خلاصت داد حق
در امتحان همچنانستی که بودستی چنان

غرض آنست تا شخص طریق عبودیت را بقانون
شریعت و آداب طریقت انبیا و اولیا مسلوک
ندارد با نها ملحق نشود و بفیض شفاعت فایض نگردد
پس جهد کن تا از این راه باز نمانی شاید خود را
با یشان باز رسانی مکرر گفته شد که حقتعالی
در هر شیئی خاصیتی خاص خلق فرموده و هر کدام را
بموضع و محلی اختصاص داده که هرگاه آن شیئی
در موضع خود استعمال نشود آنخاصیت از او
ظاهر نگردد حتی در افعال و اقوال اطلب نیز این سر است
دارد چه هر فعل و قولی که در موضوع و محل خود
بجا آورده و گفته نشود از خاصیت بیافتد

یا هست بعکس می بخشد مانند حلاوت شکر که در مزاج
صفرائی مزید بر علت است چنانکه مولانا اشاره فرموده
مولوی ای عدل چه بود وضع اندر موضعش ظلم چه بود
وضع در نا موضعش موضع شه رخ نهی ویرانیست
موضع شه پیل هم نادانیست فاطمه مدحیست در
حق زنان مرد را گوئی بود زخم سنان
ای دریغا تخم وارون کاشتم حاصل
وارون از او برداشتم غرض از این مطلب
آنست که چون صفرائیان اعراض بحلاوت عبادت
و اذکار اعتراض نمایند که اینها حرفست و جز
هوا میشود بلی صدقت حرف جز هوا میشود

ولی تأثیری در حرف هست که آنچه در موضع خود
گفته شود مانند تخمی که در زمین پاک افکنده شود
خاصیت او ظاهر گردد و آنچه در غیر موقع
صرف شود مثل بارانی است که در شوره زار
و سنگلاخ افتاده شود باران که
در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید
و در شوره زار خس چنانکه عابدی را گویند در
کوهی بکنج عزلت مأوا کرده و بکنج قناعت ساخته و روی
دل از ماسوای پرداخته روزی جوانی
مخمور که سر گرم بادهٔ نخوت و غرور بود بر
صومعه عابد پیش عبور افتاده عابد را دید با

حالت ضعیف و بانذام نحیف بپای درستی حرکت
اقامت نکنده گاهی در قیام و قعود و لحظه در رکوع
و سجود است جوان وی بدان پیرنا توان نمود
که قصد ستاز اینکار و مراد ستاز او را دواز کار
چیست عابد گفت غیر از عبادت حضرت حق
و دعای خیر بر خلق غرضی دیگر ندارم گفت
هیهات که بیهوده عمر تلف میکنی و اوقات
خود را بیجا بدین حرکت فها صرف مینمائی چه نفرین
و دعا حرشت و جز هوا میشود عابد گفت
ساکت شو ای صورت پرست جاهل که از
عالم معنی غافلی و ندانی که معانی نزد حقیقت پرستان

که بدون لباس صوت و حرف اثر او باقی

مولوی این سخن همچون ستاره است و قمر

لیک بی فرمان حق ندهد اثر حرف گوی

حرف نوش و حرفها نبرسه یک گردند اندر

انتها نان دهنده نان ستان و نان پاک

ساده گردند از صور گردند خاک لیک

معنیشان بود در سه مقام هم ممیز در مراتب

هم مدام خاک شد صورت ولی معنی نشد هر که گوید

شد تو گویش نی نشد باری بخوان بمفاد

الحق مر کلام عابد در مذاقش تلخ آمده

بی دبانه قدم پیش نهاد و سجاده از زیر جا بر

کشید و بدو را انداخت و جای او را عشرتگاه
خود ساخت و از روی تمسخر و استهزا گفت
میخواهیم خاصیت نفرین و دعای تو بر من معلوم
گردد عابد گفت عنقریب که خدا بر تو معلوم نماید
ولی چه فایده که آنوقت کار از دست تو رفته
و تیر قضا از شصت تو گذشته در این اثنا سلطان
آنزمان بعزم تفرج کنان با لشکریانش بدانجا رسیدند
ملازمان سلطان آنجوانرا از دور بادشاه آگاه
کردند او بدو رباش غلامان و فراش التفات
نکرده زبان بجسارت گشوده که من پادشاه را
نمی شناسم که خود را محتاج باو دانم تا تعظیم و

تکریم با و باج دهم ملازمان او را بزدند و شکنجها
مودند پادشاه جهت پرسید کیفیت را بعرض
رسانیدند پادشاه بکندن چشمان و بریدن زبان
او فرمان داده فرمود چشمی که بحقارت بخدا و بدرگاه عنایت
نگرد او را ندیده گیر و زبانی که نسبت بولی نعمت خود
جسارت نماید بریده بهتر غرض او را بسیاستگاه
آورده چشمانش برآورده و برای قطع دست
و زبانش زبان تیغ کشیده بودند مولوی
تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا
رسوا نکرد مرد عابد بشفاعت قدم پیش نهاد
و زمین ادب بوسه داد تا از دیگر عفو تقصیرش گذشتند

عابد از او پرسید ای جوان مگر از دست تو بچشم کسی
زیان رسیده که بپاداش آن چشمانت را کندند
او قسم یاد کرد که تا امروز بخاطر ندارم که چشم کسی را
نابینا کرده باشم عابد گفت سبحان الله که هم خطای
تو صرف بود و هم جزای تو چگونه از حرف اینگونه
اثر ظاهر شد جوان با معذرت گشود و اظهار
ندامت کرد ولی چه سود که کار از کار گذشته بود

ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچکار

مؤید این مطلب
سرگذشتی بخاطرم افتاد که سالی طایفه از اکراد
بنیاد سرکشی و شرارت نهاده حسب الامر دولت

برای گرفتاری آنان با عدهٔ معینی مامور گشته در فصل
زمستان که هوا در نهایت برودت بود و در اثنای
عبور و مرور بیابان سخت بحکم المامور معذور و از جوف
خبر شدن طرف مقابل آهنگ راه نموده و بحظه
از رفتن درنگ نکرده تا بقدر یک فرسنگ از
منزل دور افتادیم ناگاه قطعهٔ ابری نمودار شده
از ظلمت او هوا تیره و تار گردید و چنان برف
و باد میآمد که واقعهٔ قوم عاد را بیاد میداد تمام
سواران دست از جان کشیده و چهارپایان
از رفتار مانده بعضی پیاده شده و تن بخاک
هلاک در داده پارهٔ راه را گم کرده مانند بیچ

اسرائیل در تیه حیرت در آن بیابان افتان و خیزان
سرگردان آخر الامر بعضی را که قوت و جایی
باقی ماند تفنگهای خود را خالی میکردند که هرگاه
آبادی در آن نزدیکی باشد بفریاد آنها برسند
مثنوی هر کجا خواهد خدا دوزخ کند اوج را
بر مرغ دام و فخ کند همه زبان مناجات گشودند
گریه کنان و استغفار گویان توحید خوان گشته
بودند نی چپشان راه بود و نی ز راست حیلها
چون مرد هنگام دعاست دستها بر سینه بر
سر میزدند کافر و ملحد همه مخلص شدند سر برهنه
در سجود آنچنان که هیچ روی ایشان قبله نه از هیچ

پیچ گفته که بیفایده است این بندگی آن زمان
دیده در او صد زندگی زاهد و فاسق شده
اندم متقی همچو در هنگام جان کندن بیچشتی
در د حال ایشان و بازاری و آه بر فلک رسانیدن
شده دو اسپاده در این حالت آه و خروش صدای
بانگ سگی بگوشش آن جماعت رسید که مانند سروش
غیب از عالم لاریب مژده لَا تَقْنَطُوا مِنْ
رَحْمَةِ اللهِ برداد مولوی بعد نومیدی بسی
امیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
باری امیدواری باز یاد شد و بهوای صدای
سگان رو بان سمت حرکت میکردیم یکی از سواران

که در قوت و توانائی از دیگران برتری داشت
گفت ای برادران نجات خود را درین میدانم
که شکم اسب خود را پاره نمایم و درمیان شکم
جای گیرم چه دیگر تاب حرکت نیستم هرچند او را
ملامت کردند که ازین اندیشه بگذر که صدای
سگان دلالت بآبادی میکند و سزاوار نیست
از حیوانات ایجان نمائی گفت بصدای سگ
چه اعتبار شاید او هم مثل ما صحرائی شده باشد
و جان من از جان حیوان عزیزتر است این بگفت
و آن حیوانرا کشته در شکم او نشسته و دیگران
بهزار زحمت و مشقت که بود خود را بدان قریه میرسانند

آسوده گشته علی الصباح که هوا اعتدال پیدا کرد
چند تن بسر وقت آن بیچاره که پاره و کردن شکم
اسب را چاره نجات خود دیده رفتند اثری از
او نیافتند مگر استخوان خورد شده و لباس
پاره و اسلحه بخون آلوده او چه گرگان در آن
شب مهمان او گشته راکب و مرکوبرا باهم خورده
بودند غرض آنست در صورتیکه از نیت و حاجات
صورت سگی یا الفاظ نا چیزیکه کل اعمال نجات نیافت
چگونه میشود اصواتیکه باوراد و اذکار و مناجات
با قاضی الحاجات بلند است بیفایده باشد حاجات
عبادت و اطاعت است که ما را قابل رحمت

حق و شفاعت خاصان او بیکرد اند .

**سؤال** بعضی گویند خداوند پاک از این مشت خاک چه میخواهد .

**جواب** آنچه ما از اینجا که میخواهیم خالق الجنّ و افلاک نیز میخواهد مگر نه اینجا گفت که انسان بی باک او را در میان گرفته و همیشه مانند بیل و جرم تیشه و بیل اعضای او را چاک سازند تا از گل گلهای رنگین و میوه های شیرین حاصل آرند و از مرتبهٔ جمادی نباتی نقل دهند مولوی بشنو این تمثیل و قدر خود بدان و زبلاها رو مگردان ایجوان

در نخود بنگر که اندر دیگ چون میجهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمانی می برآید وقت جوش بر سر دیگ و بر
آرد صد خروش که چرا آتش بمن در میزنی
چون خریدی چون نگونم میکنی میزند کفگیر کدبانو
که نی خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی زان
بجوشانم که مکروه منی بلکه تا گیری تو ذوق
چاشنی تا غذا گردی بیامیزی بجان بهر
خواری نیستت این امتحان ای نخود میجوش اندر
ابتلا تا نه هستی و نه خود ماند ترا گر جدا از باغ و
آب و گل شدی لقمه گشتی اندر احیا آمدی
کذلک بعضی از اجزای خاک که از معدن بیرون
می آورند و برای تصفیه او را در بوته نهند

و بجز از تش بگداز ند تا زر و سیمی که در او ست خا لص
سازند پس از سوختن و خالص شدن چند این از سنگ
و سندان ضربت میخورد تا غلظت و سختی آن
بلینت مبدل شود و از سوراخهای بسیار تنگ
بیرون کشند تا بقسمی باریک شود که بدون در نگ
از چشمه سوزن درگذرد و باین هم قناعت نکرده
باز از دم مقراض او را ریز ریز نمایند تا آویز گوش
و زینت آغوش سیمین بران و پیرایه بر و دوش
سلاطین جهان سازند در این عقبات که طی نمود و
این صدمات که دید زبان حالش این بود
که آیا از این مشت خاک چه میخواهید و غافل از

انکه این ذلت برای ترقی او هست کذلک قادر
متعال برای ترقی وکمال انسان امر بعبادات
ونهی از معصیت فرموده تا هر نفسی خود را در بوته
اطاعت صافی وخالص سازد وبمقراض ریاضت
هستی وانانیت خود را باریک وفانی سازد
مولوی کی شود باریک هستی جل جز بمقراض
ریاضات وعمل همچنین جواهرات زنگ دار
که جزو کل وی شکند پس از تراشیدن برای
صیقل شدن مساس با چرخ الماس شود تا زیب
تاج ولباس سلاطین ومایه افتخار خواقین گردد
که در نهایت عزت او را محافظت نمایند وچنین

اگر در این خاک سشئونات و جواهرات مخفی بود و بواسطهٔ تصدمات بعرصهٔ ظهور رسید در خاک وجود انسانی نیز جوهریست مکنون که پس از ریاضات و مجاهدات مستلزم ظهور کمالات علمیه و مسنر او مقامات عالیه است که النَّاسُ مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ مولوی سر الناس معادن واد دست که رسول آنرا پی چه گفته است من بخاک تن بدانم کاندران چند نقد است وچه دارد زر کان مدعی است تا انسان جوهر دل و ذات خود را از کثافات آب و گل پاک نگرداند لایق حضور سلطان حقیقت نشود و مشرف

# تشریف لولاک لما خلقت الافلاک

مگر در چه آئینه پر زنگار عکس از انوار جمال یار بگیرد

مولوی زان حکایت کرد آن ختم رسل از

ملیک لایزال لم یزل که نگنجیدم در افلاک و خلا

در عقول و در نفوس با علی در دل مؤمن بگنجیدم

چو ضیف بی زچون و بی چگونه بی زکیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت یابد از من پادشاهیها

و تخت بر دو کون است ترحم ما ختیم پس

عرایض آئینه بر ساختیم هر دمی زین آئینه پنجاه

عرس بشنو آئینه ولی شرحش مپرس

یا کریم العفو ستار العیوب انتقام از ما

مکش اندر ذنوب وَلَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا

بِاللّٰہِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْم دل گفت مرا علم

لدنی ہوست تعلیم کن اگر ترا دست رست

گفتم کہ الف گفت دگر گفتم ہیچ در خانہ اگر کس است

یک حرف بست

## خاتمہ

بدانکہ در معاشرت و مصاحبت مردمان عاقل

و عارفان کامل تاثیریست کہ ہر طلب بسیار سخت

و مشکل برایشان سہل و آسان میگردد بلکہ سعادت

دینی و عقبی در معاشرت آنان یافت میشود

مولوی از خنداں باغ را خنداں کند

صحبت نیکانت از نیکان کند همنشین مقبلان چون
کیمیاست چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
گر تو سنگ صخره و مرمر بوی چون بصاحبدل
رسی گوهر شوی مذکور شد که آدمی بحسب صورت
در امور سیاسی و معیشت محتاج معاونت یکدیگرند
همچنین در طریق عبادت و وصول بمقام حقیقت
محتاج بمصاحبت و معاشرت یکدیگر میباشند
چه عقول و نفوس جزئی بدون مصاحبت عقل
دیگر مانند مرغ یک پر است که از طیران عاجز است
مولوی عقل قوت گیرد از عقل دگر پیشه گر
کامل شود از پیشه ور پس هرگاه سالک پیر عقلش را

بانرجاقل متصل گردانید معین است که مطلوب
واصل خواهد شد مولوی عقل کامل را قرین
کن با خرد تا خرد را واخرد زین خوی بد
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد مشتری مات
زحل شد نحس شد و هرگاه عقل خود را بمعاشرت
ومجالست جهال صرف نمود در تیه ضلالت
باقی خواهد ماند چه هر قدر معاشرت کاملان
قوت ترقی سالکانست بالعکس همنشینی جاهلان
مانع وسد راه انسانست مولوی حق ذات پاک
الله الصمد که بود به مار بد از یار بد مار بد جانی
ستاند از سلیم یار بد آرد سوی نار جحیم

ما ر بد زخم ار زند بر جان زند — یار بد بر جان
و بر ایمان زند — از قرین بی قول و گفتگوی او
خو بدزد د دل نهان از خوی او — چونکه او انداخت
بر تو سایه را — دزد د آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست — یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد — طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد — وین مراعین الیقین
گشته است خود — پس معلوم شد امورات
دنیوی از عزت و دولت و ذلت و نکبت
وغیرها بمعاشرت منوط و تمام صفاتیکه موجب

سعادت اخروی ولیست مانند عفت وعصمت
وعلم ومعرفت وچیزهائیکه مورث شقاوت ابدی
است از ظلم وشرک وسایر معاصی تمام بمعاشرت
ومصاحبت مربوط است چه سالک را بمفاد
الجماعة رحمة مصاحبت ضرور است .
مولوی چون جماعت رحمت آمد ای پسر
جهد کن گر رحمت آری تاج سر هست سنت
ره جماعت چون رفیق بیره وبی یار افتی
در مضیق ودر موردی بانزوا وعزلت مامور
واز معاشرت معذور است
لیک هرکه راه را بسر

مدان غافلان جهت را آگه مدان همرهی را

جو کزادی یابی بهد هم دل و هم درد جو یار صحبه

خلوت از اغیار بایدنی زیار پوستین بهر دی

آمد نی بهار ایعزیز اخبار از اشعار بصورت

تمیز داده نمیشود بلکه بفعل و کردار هر یک آشکار

میشود چه صور مانند ظروف که قیمت هر یک

و عزت هرکدام بواسطه و باندازه مظروف

یک ظرفست مانند دیگ که ظاهرش سیاه

و کثیف و باطن سفید و لطیف و ظرفست که از

بیرون سفید و بالوان گوناگون آراسته و درونش

بهزار گونه کثافت آلوده مولوی ظاهرش

چون گور کافر پر حلل   وز درون قهر خدا عز

و جل   جسمها چون کوزهای بسته سر   تا که

در هر کوزه چه بود در نگر   کوزهٔ این تن پر از آب حیات

کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات   دیدهٔ تن دائما

تن بین بود   دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

یعنی کسانیکه صورت ظاهر انبیا و اولیای حق را

دیده و از باطن آنها بیخبر بودند انکار آنها را

نموده چه اغلب افراد ان خدا بحسب ظاهر فقیر و

محتاج بعضی شبان و بعضی ساربان لهذا در

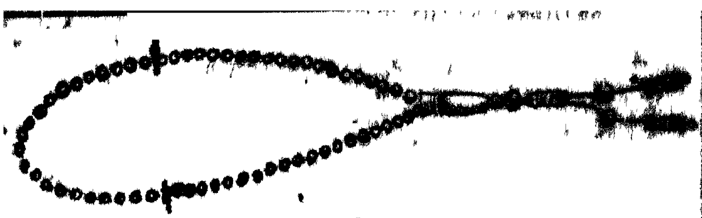
انظار آنها خوار مینمودند مولوی ظاهرش را

پشه آرد بچرخ   باطنش باشد محیط هفت چرخ

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش هیچ بود
منقصت در صورتش گفت لا تنظروا الی تصویرکم
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم وچنانکه اسم اعظم
باری تعالی در ضمن اسما و شب قدر در میان
شبها پنهانست و دست وصال مهرمان
قدر ناشناس از دامن وصال این عروس
غیبی که هر وقت با همی و ساعتی برسی جلوه
میکند کوتاه است همچنین خاصان حضرت او که
علت غائی موجوداتند و باعث ایجاد ممکنات
وجود شان لباس شمعی است که روندگان طریقت
چراغ راه هدایت و معرفت و مصاحبتشان سالکان

اسم شبی است که برای دفع مما بغت پاسبانان
صراط حقیقت حجت است ولی با چنین معروفی
وظهور از نزد خدا دوران دو بند و از چشم
ناهمراهان خودبین مستور پس این راه را موی
همتی باید که چشم از مرتبه خود دارای بپوشد
و در متابعت خضر وقت کوشد مولوی آه سری
هست اینجا بس نهان که پی موسی شود خضری روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست بر هر آنچه یافتی بالله
مایست بینهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه از کلیم حق بیاموز
ای کریم بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم با

چنین جاه و چنین عمری طالب خضرم ز خود
بینی بری بندگی او به از سلطانیست که انا خیر
دم شیطانیست چشم روشن کن ز خاک اولیا
تا ببینی ابتدا تا انتها که از این شاگردی و این
افتقار سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
باری سعادت و شقاوت در معاشرت و
عزت و دولت در معاشرت دنیا و عقبی در
معاشرت است مولوی چیز دیگر هست اما
گفتنش با تو روح القدس گوید نی منش
بی مثال و بی نشان و بی مکان بی زمان و بی
چنین و بی چنان بی شکال اندر سؤال و در جواب
دم مزن و الله اعلم بالصواب



# معمّا


باطن او
ظاهر دنیا


این مرد جاهلست
که در چاه جهالت سرنگون
افتاده و هر چه آن
شخص دانا میگوید
انکار میکند

## این غزل بمولوی معنوی قدس سره منسوبست و تبرکاً در
## اینجا مرقوم گردید

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی‌دانم — نه ترسا نه یهودم من نه گبرم نه مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه علویم نه سفلیم — نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم

نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم — نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم

نشانم بی‌نشان باشد مکانم لامکان باشد — نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم

دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم — یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم

اگر در عمر خود روزی دمی بی تو بر آوردم — از آن روز و از آن ساعت پشیمانم پشیمانم

الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
که جز مستی و سرمستی دگر چیزی نمی‌دانم

تعالی الله ازین گفتار پیچید و نمایانش

تو گویی آفتابی سر برون کرد از گریبانش

برون کرد از صدف دری ورا او صد گوهر معنی

دو صد بقراط و جالینوس پیشش طفل دبستانش

پدید آورد گفتاری فصیح از عالم باطن

که آن گفتار پایانش خجل گردید سحبانش

دو صد گوهر برون آورد چون آیات قرآنی

که هر حرفی بر او شاهد بود از آیات قرآنش

خرد حیران شد از فهمش نبرد الحق
خرد استاد سخن سنج و بجز و سخندانش
برون شد فکرش از حدّی که او را کرد حیران
روان شد طبعش از سوئی که ناپیدا است پایانش
سر موئی فرو نگذاشت از آیات و از اخبار
هم از اخبار و از آیات پیدا است برهانش
کریم و بهتر مردم این نظم شد مسعود
که فضل بنی آدم خدا فرموده شأنش
پی تاریخ نظم و نثرش از جان در هم سیاح
پدید آمد حدیقه را بالی از زبانش

۱ ۲۵ ۹